



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : ترنم عاشقی

نویسنده : مریم آقایی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u و @Romankhone

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

ترنم عاشقے

مریم آقایی

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

ترنم عاشقی

باسمه تعالی

صدای ترنم باران همه جا را پر کرده
و من در فکر ترنمش
پشت شیشه سرد ایستادم و مینگرم
به ترنم باران که با عشق روی زمینه خدا می بارد
عشق..... با ترنم..... چه زیباست..... ترنم عاشقیه باران.....
یاده خالقم می افتم که با چه ذوقی این همه زیبایی آفریده
و از آن بهتر..... عشق پاک و آتشینی است که میان معشوق های واقعی
کاشته.....

خدایی که برای آدم حوا

و برای من تورا

آفرید.....

پس بیا قدر بدانیم

خدا آفرید همه چیز را

با دلیل و به حق

پس سهم من از این دنیا تویی

بمان با من ترنم عاشقی های من....

به نام حاکم و عالم همه «ترنم عاشقی» را ، آغاز میکنم



♥ ترنم عاشقی

+ تَت تَ

-مرضوت ت صد دفعه نگفتم منو اینجوری صدا نکن؟؟؟ بنال بینم چی

میگی

+میگم میدونی امشب برای چی خونتون دعوتیم؟

با بی خیالی ذاتیم شونه ایی بالا انداختم و گفتم

-نه مامان چیز خاصی بهم نگفت....

وسط حرفم پرید و با چشمای بسته حول و تند تند گفت که....

+امشب قراره تو رو برای پارسا خواستگاری کنیم .

همون جور که داشتم با خنده نگاش میکردم یواش یواش چشمام تو حدقه می

چرخید و هر بار بیشتر متعجب میشدم و لبخند از رو لبام کمرنگ تر می شد و

قلبم داشت از هیجان محکم می کوبید

با زبون لبمو تر کردم....

-دروغ میگی مگه نه.....اصلا.....اصلا پارسا خبر داره؟؟؟

چشماش خندید و همون جور منو کشون کشون به سمت در میبرد

+بیا خودت میفهمی....وظیفه من بود تا اینجا رو بهت بگم .

نگاهم به در بزرگ سیاه با طرح های طلایی رنگه خونه که خود نمیدونم چرا

دل شوره گرفتم.

پلاستیک های خرید رو تو به دستم گرفتم تا کلید رو پیدا کنم که با صدای

متعجب پریسا سرمو بلند کردم

+ ترنم در بازه...

تک خنده ایی زدم و درو حل دادم .

-حتما باز از خوش حواسی باباس بیا تو

و خودم جلو تر رفتم

پریسا هم شونه ایی بالا انداخت و لباسو غنچه کرد و در و بست و راه افتاد

دنبالم

خونمون ویلایی بود و حیاط نزدیک ۲۰۰ متری میشد سمت چپ یه استخر

داشت کنار استخر هم یه درخت بید مجنون و یه میز زیرش استخر سر پوشیده

هم زیر زمین بود

سمت راست هم درخت و گل و یه تاب دو نفره سفید با صندلی های سفید و

قرمز

به ده تا پله ایی که حیاط رو از ساختمون ویلا جدا میکرد که رسیدم پا تند

کردم و از پله ها بالا رفتم سمت در قهوایی و خوش نقش و نگار خونه قدم

برداشتم .

منتظر پریسا شدم وقتی کنارم ایستاد در رو با خنده باز کردم که با دیدن سالن

پذیرایی تو جام خشک شدم.

ولی پریسا منو با خنده کنار زد و اومد تو اما تا چشمماش افتاد به سالن چند

دقیقه ساکت شد ولی یه دفعه شروع کرد به جیغ زدن.

نزدیک پنج دقیقه بود که هم پریسا رو سعی داشتم آروم کنم هم خودم کنارش

زار میزدم و به مادر پدرامون نگاه میکردم که حس کردم یکی در حال رو محکم

کوبید برگشتم که با قیافه مبهوت پارسا روبه رو شدم .

تو نبود پارسا مواظب پریسا بودم که نگاهش به جنازه پدر و مادرش نیوفته ولی خودمو که نمیتونستم نگه دارم....

با اشک به پدر و مادرم و خاله پروانه و عمو پرهام (مادر و پدر، پریسا و پارسا) نگاه میکردم.

بعد یه ربع صدای در و یاالله گفتن چند نفر رو شنیدم که صدای آشنای عمو محسن و علی (پسرش) و پارسا هم به گوش میرسید سریع خودمو به در رسوندم که عمو محسن و علی و چند تا از همکارای عمو رو دیدم.

بغض کردم و سلام دادم که عمو و علی با غم نگام کردن و سلام دادن.

از جلوی در رفتم کنار تا بیان تو

وقتی علی پریسا رو دید سمتش رفتو با حرفاش ارومش کرد و از خونه بردش بیرون

(پریسا و علی نامزد ان و عاشق هم و علی سرگرد و پدرش سرهنگ عمو محسن و عمو پرهام دوستای پدرم و از برادر بهش نزدیک تر ما چهار تا بچه هم از بچگی با هم بزرگ شدیم)

عمو رفت بالا سر جنازه پدر و مادرامون نشست و زیر لب بالای سر هر کدوم می خونند: اناالله وانا الیه راجعون.

پارسا هم با بغض و چونه لرزون پشت سرش.

خواستن جنازه ها رو ببرن که صبرم تموم شد.

به سمت جنازه پدر مادرم پرواز کردم و وسط شون که کنار هم بودن نشستم زجه زدم و اسمشون رو صدا شون میکردم قسمشون میدادم که بیدار شن از

آینده خودم می گفتم و زار میزدم که پارسا از پشت بغلم کرد و ازشون جدام کرد عمو هم سریع جنازه ها رو برد بیرون .

تو بغل پارسا گریه میکردم و مشت میکوبیدم اونم هیچی نمی گفت و فقط سرش رو سرم بود

انقدر گریه کردم که یه لرز تو بدنم افتاد و بیهوش شدم و احساس کردم رو زمین و هوام و بعدش سیاهی مطلق.....

با احساس سنگینی پتو مته این چهل روز از خواب می پریم ولی اینبار به جای پریسا چشمایی رو مبینم که این چهل روز کمتر از همیشه بهش فکر میکنم.

وقتی متوجه نگام شد ازم فاصله گرفت و راه افتاد سمت اتاقش امروز که از سر خاک برگشتیم پارسا نداشت مته هر روز برم خونه خودم منم از خدا خواسته قبول کردم.

خونه ۵۰۰ متری.....یه دختر تنها....خاطرات قتل خانوادش زنگ در رو زدن پریسا از آشپز خونه بیرون اومد و به آیفون جواب داد.

سره جام رو مبل نشستم و پتو رو تا کردم و منتظر مهمونا یا عمو محسن و وکیل عمو پرهام و بابا شدم. همه تو پذیرایی نشسته بودیم.

من رو مبل یه نفره ، علی و پریسا هم کنار هم رو یه مبل دو نفره ، سمت چپم سمت راستم پارسا رو مبل تک نفره نشسته بود و رو به روی ما چهار نفر عمو محسن و آقای آشوری وکیل پدرامون

به همه نگاهی انداخت و چند تا پاکت رو از کیفش خارج کرد یه نگاه به من انداخت و در یه پاکت رو باز کرد

#به نام خالق زندگی شیرین من

سلام

زمانی که دارین این نامه رو که بهتره بگم وصیت نامه منه رو میخونید من در
قید حیات نیستم

زندگی به من درس های زیادی داد والبته نعمت های زیاد و با ارزشی که با
ارزش ترین آنها عشق من به همسر و دخترم بود و هست
دخترم اول اینکه الان میدونم بغض کردی و سیاه پوشیدی و زیر چشم های
قشنگت کبوده

میدونم امروز لباست رو با خاک های سر خاکم آغشته کردی

ولی پاریه تم ، من راضی نیستم

تا همین چهل روز عذابداری بسه عزیزکم دیگه شاد باش که هم من هم مادرت
ازت راضی باشیم

نامه ایی برایت به یادگار گذاشتم که امیدوارم به خاطر بسپاری
دختری که من تربیت کردم قوی تر و مستحکم تر از این حرفا بود و هست و
خواهد بود

تمام اموال من اعم از کارخونه ، ویلا ، باغ و..... به نام توست
مدیریت سهامی که به نام من بود از این پس به نام و مدیریت توست ولی به
یک شرط می توانی از آنها استفاده کنی و مدیریت آنها را به دست بگیری آن
هم ازدواج تو با پارسا سرمست پسر پرهام سرمست
امیدوارم به وصیت آخر من گوش بدی

و من رو راضی نگه داری

به خدای بزرگ و مهربون میسپارتم تا مواظب و راه نمای تو باشد

خدا نگه دار برای همیشه

میلاذ امیری#

نامه که تموم شد چند حس مختلف داشتم ولی جلوی خودم رو گرفتم

عمو محسن بلند شد و با یه پاکت به سمتم اومد به احترامش بلند شدم و

پاکت رو ازش گرفتم .

نشستم و منتظر خوندن وصیت نامه عمو پرهام شدم

وصیت نامه عمو هم شبیه بابا بود فقط با تفاوت اینکه سهم پریسا رو مشخص

و تاریخ ازدواج پریسا رو هم معلوم کرده بودن .

با شرط عمو و بابا من و پارسا رفته بودیم تو شوک.

به پار سا هم یه نامه دادن و همه رفتن تو حیاط ولی منو پار سا موندیم و شروع

کردیم به خوندن متن نامه ها

x به نام خالق عشق های پاک

سلام دخترم

ترنم از چند سال پیش بهت شک کردم

نگاهت رفتارت گفتارت فکرت عوض شده بود

شده بودی مته روز های اول مادرت

روزایی که من فکر میکردم عشقم بهش یک طرفس ولی این طور نبود

تو نگاهت رفتارت گفتارت عشق موج میزد

عشق آسون به دست نییاد

و من خوشحالم که تو هم همچین نعمت با ارزشی نسبییت شده الان نزدیک
 بیست سالته و به اندازه کافی بزرگ شدی
 امیدوارم عشقت به پارسا همون جورى باشه که فهمیدم
 این راه رو به خودت و خدا میسپارم
 عاشقتم ثمره ی عشقم....
 آخرین نامه از طرف پدرت
 در پناه حق x

اولین قطره اشکم رو کلمه پدرت افتاد ولی سریع پاک کردم و خودمو جمع و
 جور کردم....

من باید قوی باشم شاد باشم حتی برای شادی روح پدر و مادرم

پارسا 

با بهت، خوشحالی، غم، عصبانیت و.... نامه تموم شد قسمت امضاء رو
 بوسیدم و نامه رو برگردوندم تو پاکتش و گذاشتم رو میز
 حالا باید خودم دست به کار میشدم تا به عشقم برسیم از پدرم هم خیلی
 ممنون بودم و هستم خیلی....

جلو پاش زانو زدم و جدی گفتم:

-من میخوام به وصیت نامه پدرم مو به مو عمل کنم تو رو نمیدونم ولی آنقدر
 پدرم برام عزیز هست که بدون علاقه اولیه ازدواج کنم.

اونم جدی و با اخم گفت:

+و همینطور من

- پس مانعی نیمیمونه ولی چون من یه فرد دیگه رو دوست دارم فعلا فقط محرم هم میشیم نه عقد دائم چون من تا اون موقع عشقم رو راضی کنم که با این شرایط با من ازدواج کنه و مهم تر اینکه به آرزوم که مدیریت کارخونه است برسم در تاریخ معین شده از طرف پدرامون هم که دو روز دیگه اس صیغه محرمیت میخونیم

و یه هفته بعدش که عروسیه پریسا و علیه به کنار .

سری تکون داد و با تعجب گفت:

+پارسا.....من از یه چیز سر در نمیارم

مگه پدرامون از این خیر داشتن که عمرشون به دنیا نیست که این چیزا رو تو وصیت نامه ذکر کردن؟!؟

عصبانیتم رو کنترل کردم ولی رو صدام تاثیر گذاشته بود برای همین دورگه شده بود.

-بعد مشخص میشه.

از جام بلند میشم و به سمت حیاط حرکت میکنم تا به عمو اینا خیر بدم

ترنم♥

+ترنم آجی این درو بازکن....ترنم....ترنم با توام...باز کن دیگه...

و همین طور به در میزد

کلافه ام کرده بود

-||||| اه پری بسه الان میام

اینو که گفتم انگار خیالش راحت شد که با یه پایین منتظرتم از در فاصله گرفت.

دستی به مانتو نباتیم کشیدم.

بعد از واری خودم کیف و کفش چرم قهواایم رو برداشتم و از در زدم بیرون

پریسا و علی و پارسا تو حیاط بودن سمتشون رفتم

که علی و پریسا با هم نشستن تو ماشین علی و من هم تو ماشین پارسا.

پشت علی راه افتادیم

عمو محسن و آقای آشوری هم تو محضر منتظر مون بودن

همین جور داشتم بیرون رو نگاه میکردم که صدای آهنگ تو ماشین پیچید

(یه نفر — مجید یحیایی)

تو تنهاترین عشقه تو دنیای منو ارومم کن تو اوجه تنهایی

به تو عادت کردم بدونه تو تنهام تو عشقو میبینی از تمومه حرفام

این زندگی خوبه تو کنارم هستی همه چی بهتر شد تو به من دل بستی

یه حسه رویایی تو وجوده من هست تا تهش با من باش تا وقتی دنیا هست

یه نفر تو زندگیم هست که قلبم واسه اون میزنه همه دنیای من قلبمو نمیشکنه

من اونو میفهمم اونکه با من خوبه اونکه هر لحظه قلبش واسه من میکوبه

یه نفر تو زندگیم هست که قلبم واسه اون میزنه

همه دنیای من قلبمو نمیشکنه

من اونو میفهمم اونکه با من خوبه

اونکه هر لحظه قلبش واسه من میکوبه

تو دلیله خنده هامی تو که همش باهامی چشمامو میبندم تو اوجه لحظه هامی

این زندگی با تو هر روزش بهشته وقتی تو باهامی همه دنیا رو عشقه , همه دنیا
رو عشقه

یه نفر تو زندگیم هست که قلبم واسه اون میزنه همه دنیای منه قلبمو نمیشکنه
من اونو میفهمم اونکه با من خوبه اونکه هر لحظه قلبش واسه من میکوبه
یه نفر تو زندگیم هست که قلبم واسه اون میزنه
همه دنیای منه قلبمو نمیشکنه

من اونو میفهمم اونکه با من خوبه
اونکه هر لحظه قلبش واسه من میکوبه....

تا تموم شدن آهنگ داشتم از حسودی میترکیدم

حس میکردم عشق عزیییییییش رو داره به هر من میکشه
باشه پارسا خان بگرد تا بگردیم

داغم رو به دلت میدارم اگه ندارم ترنم امیری نیستم

برای عقد مهریم رو گذاشتن صد سکه تمام بهار آزادی

و برای شرایط هم درخواست لغو محرمیت ولی در صورتی که پارسا از
مشروبات استفاده کنه با منه

آزمایش هم که داده بودیم

وقتی مراسم تموم شد رو کردم به همه

-همون طور که همه میدونین به خواست پدرامون دیگه مراسم ختم برگزار
نمی کنیم و به خواست خود شون با پولش کار مد نظر شون که معین شده رو

انجام میدیم

و اینکه خیلی تاکید داشتن که شاد باشیم و برای از دست دادن ناراحتی

نکنیم

با بغضم ادامه دادم

- پس، از امروز به بعد همه می‌شیم همونی که اونا میخوان

همه صلوات فرستادن و از محضر خارج شدیم

علی و پریسا رفتن خرید عروسی

بقیه هم دنبال کاراشون

پارسا گفت بریم کارخونه

که از نظر منی که عاشق کار و کارخونه ام حرف عالی بود.

البته نه با این لباسا پس قرار شد بریم اول لباسامون رو عوض کنیم

پارسا زیاد حرف نمیزد و این برام خیلی سخت بود.

سخته که عشقت بهت توجه نکنه خیلی سخته....

لباسای مشکی و البته با ترکیب های قهوایی روشن پوشیدیم و راه افتادیم

به کارخونه که رسیدیم نگهبان سلام کردو با تسلیت گفتن و حال و احوال در

رو باز کرد.

شونه به شونه هم تو راه رو ساختمان اداری کارخونه راه می رفتیم و همین جور

با کارمندا سلام می‌کردیم

به میز منشی که رسیدیم سریع از جاش بلند شد

چون زیاد می‌ومدم کارخونه منو می شناخت و پارسا که معاون اول کارخونه بود

که هیچ

سلامی گفت و به هر دو مون تسلیت گفت ،

خانم میان سالی بود که خیلی خوش سرو زبون و با نمک بود

والبته محترم

به طرف در اتاق مدیریت رفتیم که پارسا در رو باز کرد و رفت کنار تا اول من

برم

بعد خودش اومد و در رو بست

به سمت میز پدرم رفتیم

با بغض نگاه میکردم و دست میکشیدم که چشمم به یه قاب عکس افتاد

با تلخندی برش داشتم....

عکس منو مامان و بابا بود که تو حیاط خونه گرفته بودیم بابا مامان نشسته

بودن و من بالا سر شون و ایستاده بودم و دستام رو رو پشتی صندلی ها شون

گذاشته بودم

و هر سه مون شاد به دوربین نگاه کرده بودیم

با صدای پارسا سرم رو بلند کردم و نگاش کردم

+دانشگاه رو چیکار میکنی؟

-وا حدای کمی مونده با اینکه جهشی خوندم ولی فقط ۱۲ترم مونده که

۶ترمش پایان نامه اس کلاسا رو بعد از ظهر بر میدارم اون قدر جهشی خوندم

که بقیه وقت رو تو کارخونه بگذرونم اونم کارخونه ایی که آرزوی من ،

مدیریت حداقل سهم بابا بود و هست کسی نمیتونه جلو مو بگیره...

خواستم بازم بالا منبر بمونم که در زدن شد و خانم خیراندیش وارد اتاق شد و

با لبخند رو به ما دوتا که پشت ویزای پدرامون و ایستاده بودیم گفت

+ کارای امروز رو میگم ولی قبل اون دو ستانه میخوام حرفی بزنم..... کارخونه به دو تا مدیر ۲۰ و ۲۷ ساله نیاز نداره کار خونه به دو تا مدیر نیاز داره که هم در برابر مشکلات کارخونه مقاوم باشن هم اتحاد داشته باشن ولی اینو میدونم که شما دو تا این کارخونه رو به نحو احسن اداره میکنین..... خوب حالا امروز کار خاصی ندارین فقط میمونه یه سری به کارگرا بزنی و اوراقی هست که باید امضا کنین .
و با لبخند سری تکون داد و از اتاق خارج شد.
یه نگاه به پارسا کردم که هم زمان با من شروع کرد به حرکت سمت در و با هم به سمت کارگاه کارخونه حرکت کردیم

.....

- سلام من ترنم امیری دختر میلاد امیری هستم همون طور که اطلاع دارین به رحمت ایزدی پیوستن
من بی احساس و سنگ نیستم
من هنوز مرگ پدرم، مادرم رو باور ندارم ولی دلیل نمیشه از زندگی افرادی بزنم تا برای خانواده ام سوگواری کنم
مرسی از همه شما امیدوارم دراین چند سال عمر و مدیریت آقای سرمست و من کمکمون کنین ممنون.
همه صلوات فرستادن و پارسا رفت برای سخنرانی
حرفاش محکم بود با اطمینان کامل و آینده روش میگفت
همون جور که ازش انتظار میرفت

همه چیز که کامل شد به سمت خونه حرکت کردیم و یه روز کسل کننده دیگه
رو هم تموم کردیم

.....

روزا پشت هم می گذشت

تو این مدت پریسا و علی رفتن سره خونه زندگیشون و منو پارسا تو خونه عمو
اینا مستقلیم

روز به روز رابطه امون بهتر میشه

بی دلیل به هم محبت میکنیم البته فقط من دلیل دارم.

پشت رول نشستم و دارم به سمت کارخونه میرم به کارخونه که میرسم نگهبان
در رو باز میکنه براش بوق میزنم و وارد محوطه میشم که میبینم یه جا همه
جمع شدن

از ماشین پیاده میشم و کیفم رو رو دوشم جا به جا میکنم و با اخم به جمعیت
کارگرای کارخونه

پشتشون که رسیدم جیغ کشیدم

-برید کنار ببینم اینجا چه خبر.....

با برگشتن کارگرا سمتم دیدم دور دو نفر حلقه زدن از بین دو نفرشون یه کم
دقت کردم دیدم پارسا و سرپرست کارگاه نشستن زمین
رفتم جلو که با دیدن صورت پارسا تو جام خشک شدم.

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و گوشه لبش خونی و دکمه های پیراهنش
یکی در میون کنده و از شلوارش زده بود بیرون

خودمو جمع و جور کردم و رفتم جلو

- سلام اینجا چه خبره؟ آقای میرزایی چرا کارگرا سره کار نیستن؟! لطفا برشون گردونید سره کارشون .

چشمی گفت و کارگرا رو به سر کارشون هدایت کرد
روم رو سمت پارسا کردم که دیدم داره بلند میشه
بدون اینکه به من نگاه کنه حرکت کرد سمت ساختمون اداری با عصبانیت
قدم بر میداشت و من پشتش تند تند راه میرفتم تا بهش برسم
در اتاق رو باز کرد و بدون نگاه به من منتظر شد برم تو
پاشو که گذاشت تو اتاق در و محکم کوبوند که گفتم الانه از لولا جدا شه!
رو کاناپه نزدیک در نشست و سرش رو به پشت تکیه داد
یه د ستمال رو با پارچ آب تو اتاق خیس کردم و کنارش نشستم چونش رو تو
دستم گرفتم و آروم شروع کردم به پاک کردن خون کنار لبش
حس کردم نفساش عادی نیست ولی به روی خودم نیاوردم
کارم که تموم شد دستم رو از زیر چونش برداشتم و اون دستم که دستمال بود
رو پایین آوردم به چشماش نگاه کردم که دیدم نگاهش رو از رو لبم برداشت و
به چشمام دوخت

برای اینکه بحث رو عوض کنم جدی گفتم

-این جنجال برا چی بود؟؟!

+امروز یکی از هم دانشگاهی هات اومده بود.....اومده بود خواستگاریت
کنه.....اونم از من.....هه جالبه.....

از عصبانیت می لرزید داد زد

+مگه تو، تو دانشگاه حلقه کوفتیت رو نمیداری؟؟ هااان؟؟

-هیچی نمیگم پرو نشو تو کیه منی چطور تو میتونی با عشق عزیزت باشی
ولی من نمیتونم ازدواج ک.....

با سوختن یه طرف از صورتم حرف تو دهنم ماسید
با بهت به پارسا نگاه کردم که چشماش از قرمز خون شده بودن دستش دربارہ
رفت بالا که دومی رو بزنه.

همین جور بی پروا نگاش کردم
پشیمون شد و دستش رو انداخت پایین و از اتاق زد بیرون.....

.....

چند روزی از اون ماجرا میگذره ولی هنوز پارسا باهام سر سنگینه

دارم میرم سمت دانشگاه که چرخ ماشین ترکید

سریع ماشین رو بردم سمت خاکی و خاموش کردم

پیاده شدم و رفتم سمت چرخ که یه ماشین با سرعت پشت ماشین ترمز کرد و

صدای پیاده شدن یه نفر اومد

سرمو که بلند کردم دیدم پارسا کنارم ایستاده یه نگاه به من یه نگاه به چرخ

کرد

+برو بشین تو ماشین من تا درستش کنم خوب نیست و ایستی وسط جاده .

دیدم حرفش درسته راه افتادن سمت ماشین سوار که شدم موبایلش زنگ خورد

نگاهم که بهش افتاد خندم گرفته بود نوشته بود کنه 😊😊

جواب دادم

-بفرمائید.....

یه تخت و میز کامپیوتر و کمد لباس و میز آرایش ست هم‌رنگ اتاق
 یه پنجره تمام قدر بزرگ سمت حیاط عمارت
 که دیدش به سمت استخر و درختای بیدم‌جنون بود
 گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
 گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 گفتم ز مهرورزان.....
 صدای آب شنیدم
 گوشه کتاب رو تا زدم و بستم گذاشتمش رو میز و بلند شدم از اتاق که بیرون
 اومدم دیدم از حمومه
 با یه لبخند مرموز رفتم تو آشپز خونه
 آب گرم کن رو خاموش کردم و اومدم بیرون نشستم پای تلویزیون و صدایش
 رو زیاد کردم
 بعد پنج دقیقه صدای کوبیدن در حموم و در اتاقش اومد
 و من در تلاش بودم خنده ام رو کنترل کنم سریع پاشدم آب گرم کن رو روشن
 کردم
 کارم که تموم شد مئه فشنگ رفتم جلو تلویزیون نشستم که همون موقع پارسا
 اومد پایین
 همون جور هم با حوله کوچیک تو دستش موهاش رو خشک میکرد و زیر لب
 غر غر میکرد
 یه نگاه به من انداخت و رفت تو آشپز خونه

بعد چند دقیقه او مد بیرون و حوله رو پرت کرد سمت پله ها و خودش رو
 انداخت سمت چپ رو مبل سه نفره ایی که من نشسته بودم
 کم کم خوابش برد
 یه چند تا فیلم سینمایی کمدی عاشقانه دیده بودم و قسمت آخرش بود که
 حس کردم نصف بدنم سوخت
 سرم رو به سمت چپ که چرخوندم دیدم سر پارسا رو پاهامه
 خواستم سرش رو بلند کنم که تا دستم خورد به سرش احساس کردم دستم
 تاول زده
 با وحشت تمام داشتم نگاش میکردم
 که یاد ۱۴ سالگی افتادم
 یه بار که پارسا زیر بارون بیرون خونه بود و قشنگ موش آب کشیده شده بود
 شیش تب و وحشتناکی کرد که خاله پروانه (مادر پارسا)
 هم ازش نگه داری کرده بود و از منم خواسته بود کمکش کنم
 برای همین میدونستم باید چیکار کنم پس
 سریع رفتم یه بالشت و پتو آوردم و انداختم روش و رفتم تو آشپز خونه چند تا
 جوشونده گیاهی دم کردم و سوپ رو بار گذاشتم
 یه تشت آب هم از حموم برداشتم و پا شویش کردم ، رو سرش پارچه هیس
 میداشتم ولی از تبش کم نمی شد
 زیر لب هی هزیون میگفت
 منم زار میزدم و پارچه رو عوض میکردم و پا شویش میکردم

به خودم فوش میدادم و اونو قسم میدادم که خوب شه
 تبش که کمتر شد و جوشونده ها رو آوردم
 نیمه هوشیار که شد تا آخرشون به خوردش دادم .
 دم دمای اذان صبح بود که تبش قطع شد و من از خستگی کنارش خوابم
 برد.....

پارسا♥

یواش یواش چشمام رو باز کردم
 هوا گرگ و میش بود
 احساس کردم نمیتونم دست راستم رو تکون بدم
 به دستم که نگاه کردم دلم قنچ (اگه غلط نوشتم ببخشید) رفت.
 تمام کارای دیشبش اومد جلو چشمم
 دست چپم رو با تعلل جلو بردم مو هاش رو نوازش کردم و چون بلند بود
 تونستم تا بینیم بیارم و بوش کنم
 تا به دماغم نزدیک شد چشمام بسته شد و نفس کشیدنم غیر ارادی بود
 ترنم عشق بچگی و نوجوونی و جوونی من
 چقدر وقتی روش غیرتی میشدم و اون آروم باهام راه میومد در صورتی که هیچ
 نسبتی باهام نداشت برام شیرین بود
 دستم رو آروم از مو هاش جدا کردم و با احتیاط که بیدار نشه بلند شدم و
 بغلش کردم گذاشتمش جای خودم
 روش پتو رو انداختم و وسایلی که برای پرستاری از من آورده بود رو جمع
 کردم

رفتم سمت آشپز خونه و مشغول جمع کردن اونجا شدم که حس کردم یکی
داره گریه میکنه

با تصور اینکه ترنمه تند تر دویدم سمت پذیرایی

پرت شدم تو حال که دیدم ترنم بیداره و داره گریه میکنه

زود جلوش زانو زدم و بازوش رو تو دستم گرفتم و تکون دادم

-ترنم... ت... ت... ترنم... چی شده چرا گریه میکنی؟؟ چیزی... ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که خودشو پرت کرد تو بغلم اول هنگ کردم ولی

بعد چند دقیقه منم سفت بغلش کردم که با حق هق اسممو صدا زد

+پارسا... ..

-جونه پارسا

+دی... دیگه... ..هیچ... ..هیچوقت... ..وقتی من خوابم... ..تنهام... ..نذار

حرفش که تموم شد منو سفت تر بغل کرد منم متقابلا همین کار رو کردم

میدونستم میترسه که منو پریسا رو هم از دست بده

گردنت رو می شکنم امیر فرهاده نامدار فقط آگه دستم بهت برسه... ..

وسط گریه هاش یه دفعه ساکت شد و سریع خودشو کشید عقب

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم ولی تو چشمای اون نگرانی موج میزد

سریع دستش رو گذاشت رو پیشونیم

بعد چند ثانیه دستش رو آروم برداشت و یه نفس راحت کشید که نگاهش افتاد

به من که داشتم با لبخند نگاهش میکردم

یه لبخند برای ماست مالی زد و پاشد رفت بالا

وا مگه فلج شدم خوا ستم مخالفت کنم که با دیدن چهره هولش بیشتر خندم
گرفت

رفتیم تو حیاط خواست منو بذاره تو ماشین که از هولش ، کلم خورد تو در و یه
جیغ دیگه کشیدم

که اونم بیشتر هول شد و نزدیک بود پام رو بذاره لا و در ببند
خدا رحم کنه تا بیمارستان زنده بمونم صلوات
منو رسوند بیمارستان دکتره بعد معاینه یه چپ چپ نگاهش کرد
+یه در رفتگی ساده انقدر داد و قال و هول شدن نداره که بیمارستان رو گذاشتی
رو سرت

منم با عدا گفتم خاک تو سرت

والا پسره جوکی

توراهه برگشت بودیم و آهنگ بی کلام داشت پخش میشد پارسا کلید خونه
رو برام زده بود و داده بود دستم داشتم باهاش ور میرفتم که یه رستوران دیدم
خواستم بگم بریم غذا بخوریم دستم رو سمت رستوران اشاره کردم کلید که تو
آتل دست چپم بود همراهه چرخش دستم سمت رستوران از آتل خارج شد و
افتاد بین دو تا پای پارسا

منکه داشتم با لبخند. به رستوران اشاره میکردم

دهنم باز شده بود و نگاهم به بین دو پای پارسا بود

دهنم یواش یواش بسته شد و روم رو برگردوندم

از خجالت داشتم آب میشدم

در همون حال زیر چشمی پارسا رو دید زدم که دیدم با خنده دست دراز کردو
کلید رو برداشت و سمتم گرفت

با صدایی همراهه خنده اسمم رو صدا زد که من قرمز تر شدم

اونم منو که دید دیگه قه قهه میزد و قابل کنترل نبود

منکه دیدم تموم نمی کنه کلید رو از دستش کشیدم و برگشتم سر جام

دیدم نه همیشه همین جور ادامه داره

-بسسسسسسسه دیگه مراعات منو نمی کنی مراعات جون خودت رو بکن به

کشتن ندیمون

این حرفم که تموم شد پشت چراغ قرمز رسیده بودیم

پارسا کلش رو گذاشت رو رول و چند دقیقه در میون می کوبید تو رول و از

اون طرف هم دلش رو گرفته بود و صورتش قرمز شده بود

یه لحظه ترسیدم از نفس بیفته

-پارسا خوبی؟

+آ...آره...خوبم.....وا.....وای..... شاهکاری...ت.....ترنم.....مٹ...مٹ...

..مٹه...بچگیات.....

یواش یواش آروم شد و اشکش رو پاک کرد

پارسا یه نگاه بهم کردو زیر لب یه چیز گفت که نشنیدم

چراغ سبز شد و راه افتادیم

با خجالت رومو برگردوندم سمت پنجره خودم و دیگه تا خونه حرفی نزدم.....

.....

تو اتاقم دراز کشیده بودم

تو این دو ماه تمام دست و پا چلفتی بودم رو به پارسا نشون دادم
 روزی رو که رفتیم که گج دستم رو باز کنم یه جوکی بازی در آوردم که خودم
 خندم میگیره وقتی بهش فکر میکنم
 اینا به کنار بلاهایی به سرش آوردم که کیف میکنم
 یادمه ۱۶ سالم که بود قرار بود منو ببره میدون تیر
 ولی چون دوست نداشت من همراهش برم مانتوی نازنینم رو سوزوند
 آخه میدونست من بی اون مانتو جایی نمیرم
 منم دیروز وقتی داشت صبحانه میخورد و قرار بود بره کارخونه رو لباسش
 چایی شیرین ریختم و ازش خواستم بده برم درستش کنم بیارمش
 پیراهن رو شستم و خواستم اتو کنم که اومد تو اتاق
 کنار وایستاد تا من لباس رو درس کنم
 بهم خیره شده بود که منم ظاهر سازی کردم و دستم رو سوزوندم اتو رو هم
 گذاشتم رو لباس بمونه
 پارسا که اومد دستم رو ببینه دستم رو محکمتر میگرفتم
 تا اینکه بوی سوختگی کل اتاق رو گرفت
 تا فهمید قضیه چیه افتاد دنبالم
 آخرش هم گیرم آورد و تا میتونست برام سیبیل آتشین کشید
 تو این مدتی که اینجام علاقم بهش بیشتر شده
 به این فکر میکنم که اگه منو نخواد چیکار کنم؟؟
 ولی از این موضوع خوشحالم که میونه خوبی با هم داریم....

با وحشت از جا پریدم

به ساعت رو دیوار نگاه کردم ساعت سه بامداد به وقت تهران
از اتاق میام بیرون و به سمت آشپز خونه حرکت میکنم که تو راه با کمد دیواری
برخورد میکنم و پارچه سفیدی که روش بود میوفته روی من
همین جور درحال کلنجار رفتن باهاش بودم و همین جور دست و پا چلفتی
بودم رو مورد رحمت قرار میدادم که با داد یه نفر منم جییغ کشیدم و بلند
شدم و شروع کردم به دویدن

همین جور داشتم میدویدم که یه لحظه پام پیچید تو پارچه و نزدیک بود با مخ
بیام زمین که حس کردم یکی کمرم رو گرفت. نفس هاش نشونه از دویدن زیاد
بود و عطرش عطر مورد علاقه من و عطر همیشگی پارسا بود.

آروم پارچه رو از دورم باز کرد و منو گذاشت رو مبل و رفت سمت کلید برق
برق رو روش کرد و خودشو انداخت کنارم که تا سقف رفتم و برگشتم

بهش چشم غره رفتم که چون چشماش بسته بود ندید

-این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟؟ مته آدم هم احضار وجود نمیکنی تا آدم
قبض روح نشه؟؟؟

زیر چشمی نگاهم کرد و با صدایی که سعی داشت جدی باشه ولی رگه هایی
از خنده توش داشت گفت

+قبلنا انقدر دست و پا چلفتی نبودی....

تا خواست ادامه بده کوسن مبل رو برداشتم و زدم تو سرش که خندید
خواستم دوباره بزمنش که خیز برداشت سمتم.

تا او مدم ببینم چی به چیه منو انداخته بود رو مبل و با فاصله روم خیمه زده بود
و داشت نگام میکرد

بعد چند دقیقه سکوت اسمم رو صدا زد

منتظر نگاهش کردم به چشمام نگاه کرد خواست حرفی بزنه که تلفن خونه زنگ
خورد

کلافه از روم بلند شد که بره گوشی رو برداره که من زود تر گوشی رو برداشتم
-بله بفرمائید!؟

+به سلام سر کار خانم ترنم امیری شناختی؟ خوش میگذره بهتون؟؟

صدای پوزخندی رو که زد شنیدم

+خواستم قبل مهمونی خبر بدم که دعوتین زمانش هم معلوم نیست ولی
خودت و جناب سرمست منتظرم باشین که این دفعه شماها هم میرین پیش
خانواده هاتون

قه قهه ایی زد که معلوم بود مال یه روانیه

+به امید دیدار اار خانم، سلام منم به سرمست برسووووون یووووووو بابای
کوچولو....

و صدای بوق هایی که نشونه از قطع تماس میدادن

ولی من هنوز تو شک صدا بودم

صداش آشنا بود انگار چند باری باهاش هم صحبت شدم....

بیخیالش شدم چون کارخونه انقدر رقیب داره که از این تهدیدا بکنن

ولی یه چیز میلنگه چطور میدونست پدر و مادرامون به قتل رسیدین؟؟

ما که جایی حرفی در این باره نزده بودیم!
 پارسا چندین بار پرسید اون تلفن چی بود ولی من برای اینکه فکرش رو با این
 موضوع از نظر خودم الکی مشغول نکنم هر بار از جواب تفره میرفتم
 یه ماهی گذشته بود و دیگه اون تماسه به کل یادم رفته بود
 سرگرم کارای کارخونه و دانشگاه بودم
 به پارسا گفتم امروز نیمای کارخونه
 از دانشگاه یه راست رفتم خونه که بعد از ظهر با پریسا شون بریم آرامگاه مته
 این هفت ماهه فوت بابا و مامانا
 از در او مدم تو مته این مدت بوی غذا میومد
 از همون جا داد زدم
 -دستت طلا پری جون
 رفتم تو آشپز خونه و سلام کردم و کیف رو انداختم رو میز وسط آشپز خونه و
 رفتم ناخونک بزدم
 تا دستم رو بردم نزدیک زد رو دستم
 +دست خر کوتاه رو بشین الان برات میارم
 روش رو برگردوند سمت دیگ قرمه سبزی ولی تا بوش یه دماغش خورد در رو
 انداخت و دوید
 با تعجب در رو گذاشتم سره جاش و زیر گاز رو کم کردم و دویدم بیرون از
 آشپز خونه دیدم تو پذیرایی بیحال افتاده کنارش نشستم
 -چندمین باره؟!

+نمیدونم ولی دو روزی میشه هی بالا میارم ولی فقط پیش علی نمیدونم چرا
حالت تهوعم قطع میشه.....

زدم زیر خنده و با شادی بالا پایین کردم
یک دفعه پریدم بغلش و ماجش کردم

-قربونت مامانی خل خو معلومه حامله ایی خاک تو سره خرت کنن
پریسا میخندید و میگفت شوخی میکنی منم گفتم بیا بریم آزمایش بده اونم
انگار منتظر همین حرف بود بلند شد و رفتیم آزمایشگاهه یکی از دوستای
مامان که سریع تر جواب رو بگیریم

جواب مثبت بود از یه طرف من جیغ جیغ میکردم از یه طرف دیگه پریسا
قرار شد امشب جشن بگیریم و به علی و پارسا خبر بدیم

تا گفتم جشن چهره پری جمع شد

میدونستم چرا برای همین بهش گفتم راه بیفته میخوام ببرمش جایی که قرار
بود امروز مثله همیشه بریم

انقدر ذوق کرد که نگو

سره خاک با ذوق و اشک برای عمو پرهام و خاله پروانه این یه هفته رو تعریف
میکرد که دلم براش کباب میشد

منم زنگ زدم به علی که بعد کارش بیاد خونه ما

بعد بهشت زهرا منو پریسا راه افتادیم دنبال خرید تمام و سایل مورد نیاز رو که
گرفتیم برگشتیم خونه و شروع کردم به غذا و دسر پختن

پری هم فقط فک میزد

بد بخت علی.....

خم شدم و ظرفای کثیف روی میز رو برداشتم که صدای بسته شدن در خونه
بلند شد

+ترنم.....ترنم

-اینجام

ظرفا رو رو هم میچیدم

+خیلی خوشحالم.....وای باورم نمیشه من دارم دایی میشم

-آره خب باورش برا منم ساخته ولی خدا کنه به تو نره وگرنه وا ویلا خدا رحم
کنه به پری

+چرا مگه من چمه؟

-الانت که نظر خاصی ندارم ولی بچگیت وای وای وای اووووف چی

بودی آتیش پاره که هیچ زلزله نه ها زلزلهههههههههههههههههههه

خندیدم و در رفتم از پشت بهم رسید و دستم رو کشید و برم گردوند سمت

خودش کمرم رو گرفت و به سمت خودش کشید پیشونیش رو رو پیشونیم

گذاشت و همون جور نفس نفس میزد چشماش رو باز کرد وگفت

+امشب خیلی خوشحالم.....میخوام خوشیم رو دو برابر کنم....

از حرفش تعجب کردم ولی تا اوادم حرف بزنم انگار برق دویست بیست

ولت بهم وصل کردن بدنم لرزید و شل شدن دست پارسا دور کمرم سفت تر

شد و یکی دیگه دستش رو انداخت دور گردنم منو به خودش فشار میداد و

کار خودش رو بی وقفه انجام میداد

حس کردم یکی با وحشت داره رو پله ها میدوه از دستم خون میومد ولی
توجهی نکردم و رو مبل خودمو انداختم بعد چند دقیقه احساس کردم یکی
کنارم نشسته

دستاش یه تیکه یخ بود

دستم رو بتادین زد اخمام بیشتر گره خورد و یه اخ ریز گفتم حس کردم توجه
نکرد

چشمام رو باز کردم دیدم داره بی صدا گریه میکنه سرش هم پایینه همون جور
زل زدم بهش

باید می دیدم و زجر میکشیدم که دوباره اشکه عمرم رو در نیارم

کار پانسمانم که تموم شد خواست بلند شه دستش رو گرفتم و نزدیک کردم
گریش بیشتر شد ولی بی صدا

-اگه گریه هات رو تموم نکنی دوباره کارم رو تکرار میکنم و اگه تمومش کنی
و این اشکا رو نریزی میذارم بری

حرفم تموم شد به حق هق افتاد

منم تمام عشقم بهش رو جمع کردم و با تمام وجودم بوسیدمش انقدر
بوسیدمش تا گریش تموم شد

یه بوسه ریزی رو لپای گل انداختش کاشتم و یه نفس عمیق کشیدم و ازش
فاصله گرفتم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم.....

ترنم 

چرا من عاشقش شدم؟؟

از پشت به رفتنش نگاه میکردم یه لبخند اومد رو لبم

به خودم تشر زدم و اشکام رو پاک کردم
 میدونم چیکار کنم تا اون باشه از من برای نیازش استفاده نکنه و منو نشکونه
 ولی این اخریه حس میکردم با عشق بود
 سرم رو تکون دادم و بلند شدم از جامو با انرژی که نمیدونم از کجا اومد
 شروع کردم به جمع کردن خونه و ظرفای خورد شده
 وقتی رفتم تو آشپز خونه برای جمع و جور کردن به لحظه به فکر فردا افتادم که
 دو هزاریم افتاد

اخ جون از این به بعد ناهار درست کردن با منه
 از ۱۵ سالگی به لطف مامانا منو پرینسا آشپزی یاد گرفتیم ولی من یه دست و پا
 چلفتی هستم که نگو
 برای همین نمیداشتن کاری کنم

کارا که تموم شد کمرم رو به چپ و راست چرخوندم و به سمت اتاق راه افتادم

.....

با صدای ساعت هر چی رحمت بود برای جد و آباد دانشگاه و استاد و کادر
 دستاندرکاران دانشگاه فرستادم

تند تند حاضر شدم و با چشمای نیمه باز رفتم تو آشپز خونه تو سینک صورتم
 رو آب زدم و سریع سفره انداختم و برای خودم یه لعنه نون و پنیر گرفتم و راه
 افتادم سمت دانشگاه

کلاس اولم تموم شده بود و کلاس بعدی با فاصله زمانی پنج دقیقه شروع
 میشد

رفتم سره کلاسه جزوه هاش رو در آوردم و یه نگا به درس جلسه قبل کردم که صدای در بلند شد

همون جور که سرم تو جزوه بود بدون نگاه کردن به استاد وایستادم تو حال و هوای خودم بودم و همون جور وایستاده داشتم برا خودم می خوندم که صدای آشنایی شنیدم که مخاطبش من بودم + خانم امیری من گفت بفرمائید بنشینید صندلیتون میخ داره که نمیشینید؟! با این حرف گردنم رو سریع و با بهت بلند کردم و به پارسا نگاه کردم که هم کاره من و هم حرف پارسا باعث شد کلاس منفجر بشه منم آروم نشستم سره جام ولی هنوز با تعجب به پارسا نگاه میکردم پارسا هم زد رو میز

+ کافیه..... بهتره خودم رو اول معرفی کنم.... من پارسا سر مست هستم مدیر نصف سهام کار خونه(.....) امروز استاد صابق من و فعلی شما از من خواست تا با شما حرف بزنم راستش من با تلاش خودم به تنهایی مدیر نصف سهام کار خونه نشدم بلکه به خاطر علاقه خودم و مدیریت پدرم رو کار خونه، آرزوم شد مدیریت اونجا ولی خودم تلاش کردم تا به اینجا برم و البته تلاش شریکم بگذیریم..... شماها اول باید هدف مشخص داشته باشین تلاش کنین هر درس رو درک کنین این درسها برای وقت گیری نیست برای آینده خودتونه حالا اگه سوالی دارین در خدمتم...

اولین نفر از پسرا بلند شد

+ به جز مهارت در درسها تو زدن مردم هم باید تلاش کنیم!؟

همه خندیدن ولی پارسا با صورت عصبی و دندون های رو هم ساییده شده

جواب داد

+اگه اون شخص چشم به ناموست داره آره باید تلاش کنی گردنش رو خورد
کنی

یه نگاه به پسره کردم که چشمم درش شد اینکه فلاحیه پس این بود اومده بود
منو از پارسا خواستگاری کنه سنگینی نگاهم رو حس کرد که پوزخندی زد و
روم رو برگردوندم

دختر با ناز از پارسا سوالی بی مورد میکردن که منم حرص میخوردم ولی
پارسا بدون لبخند و خشک جوابشون رو میداد

پارسا اعلام کرد آخرین سواله که باز یکی از پسرا پرسید

+اون بخش نصف سهام دیگه میتونم بپرسم به نام کیه؟!

پارسا یه نیم نگاهی بهم کرد و در جوابش گفت

+اگه از من پرسین میگم نصف دیگش به نامه کسیه که تا عمر دارم عاشقشم ،
همسرم هستن.

با این حرفش همه پسرا هو کشیدن و دخترا بادشون خالی شد

ولی من تو شک بودم با بهت نگاش میکردم

چی گفت؟؟؟؟!!!!

پارسا اعلام کرد وقت تمومه و میتونیم بریم تا حرفش تموم شد همه دخترا
هجوم بردن سمتش حس کردم داره دست به سرشون میکنه ولی دقیق نگاه
نکردم هنوز تو شکه حرفش بودم و یواش یواش وسایلم رو جمع میکردم

کارم تموم شد با ناباوری و چشای اندازه نلبیکی راه افتادم سمت خروجی دانشگاه ولی هنوز باور نمی‌کردم که منظور حرف پارسا منم! داشتتم میرفتم سمت پارکینگ که حس کردم یکی از پشت یه دستمال گذاشت جلو بینیم، دستم شل شد کیف از دستم افتاد و بیهوش شدم.....

پارسا♥

دخترایی که دورم کرده بودن رو دست به سر کردم و راه افتادم سمت پارکینگ تا شاید ترنم رو پیدا کنم

میدونم الان اوج بی حواسی و ممکنه بلایی سرش بیاد پا تند کردم و خواستم به سمت ما شینش که پنج قدمیم بود بر سم که پام گیر کرد به چیزی و نزدیک بود با مخ پیام توزمین

برگشتم بینم چیه که با دیدن کیف ترنم ته دلم خالی شد و استرس گرفتم به طرف کیفش رفتم و خواستم برش دارم که دستم بهش نرسیده گوشیم زنگ خورد

نمیدونم چرا دلشورم بیشتر شد

جواب دادم برابر شد با صدای جیغ های ترنم.....

صدای جیغ های ترنم تو خنده های صدای آشنایی گم شد

دیگه کنترل رو از دست دادم و از بهت در اومدم وسط پارکینگ داد زدم

-تو کی هستی.....چی از جونم می‌خوای!؟

خندش رو تموم کرد

+حرص نخور مهندس گفته بودم که مهمونه منین ولی انگار بهت خبر ندادن من امیر فرهادم.....امیر فرهاد محتشم....فکر کنم پدرت گفته من کیم درست

حدس زدی جونت رو میخوام امروز ساعت چهار وقت داری به این آدرسی که میگم بیای بهتره عمو جونت و دا ماد گملت چیزی ندونن وگر نه همسر عزیزت.....

جیغ ترنم بلند شد که اونم قه قهه زد

+میینمت مهندس.....

و تماس رو قطع کرد

از عصبانیت میلرزیدم چند تا نفس عمیق کشیدم

به تنها چیزی که نفر میکردم یه کلمه چهار حرفی بود که نفسم به نفسش بسته اس

کیف رو از زمین چنگ زدم و سوار ماشین شدم و تمام حرص و عصبانیت و بغضم رو سره پدال گاز خالی کردم

به خونه که رسیدم همه درا رو پشت سرم می کوبیدم

به گاو صندوق که رسیدم نامه بابا رو که مربوط به امیر فرهاد. و قتلشون میشد رو در آوردم و همراه یه نامه برای علی گذاشتم رو این آشپز خونه با موبایلم بهش اس دادم که ساعت پنج بیاد خونمون و نامه رو از این بیره بخونه

موبایل و همه چیز مهم رو گذاشتم تو یه اتاق و درش رو بستم و کلید رو هم قائم کردم و یکی هم کلید گذاشتم برای علی آدرس رو نوشتم و یه کم پول برداشتم

چون نمی شد ریسک کرد و مدارک به اون مهمی رو گذاشت دمه دست

از خونه زدم بیرون و با تاکسی به محل قرار رفتم

پول رو حساب کردم و پیاده شدم در رو بستم برگشتم پشتم رو نگاه کنم که سه نفر رو روبه روم دیدم

تا کسی رفت به خاطر خلوت بودن اونجا یه مشت بی هوا زدن تو دلم تا سرم رو بیارم بالا تو گردنم درد بدی پیچید و از حال رفتم

ترنم 

سرم پایین بود و داشتم فکر میکردم چجوری فرار کنم که در اتاق باز شد و دو نفر از آدمهای امیر فرهاد ، یه نفر رو که سرش پارچه بود آوردن

دستش رو بستن و پارچه رو از رو سرش برداشتن که جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو گذاشتم رو دهنم

که یکی از اون دوتا سمتم حمله کرد و لگد زد تو پهلویم که برای یه دقیقه نفسم قطع شد

+بهبتره زر زر نکنی که با خودم طرفی

از اتاق که رفتن بیرون به سمت پارسا رفتم و دستش رو باز کردم سرش رو گذاشتم رو پام و با بغض نگاه کردم که نگام رو گوشه لبش که خونی بود خورد آروم گوشه شالم رو برداشتم و شروع کردم به پاک کردن کنار لبش که صورتش از درد جمع شد و یه ناله کرد

یواش یواش چه شماش باز شد و نگاه خوش رنگش افتاد رو صورتم خواست حرف بزنه که به خاطر زخم لبش ، از درد صورتش جمع شد

-هیچ کارت مته آدم نیست این از الانت اون از چند ساعت پیش که انگار داشتی برای بچه های دبیرستانی صحبت میکردی.....

وسط حرفم پرید و با خنده و درد گفت

+خب تو که انقدر خب به حرفم گوش دادی جوابم به سوال آخر بچه ها چی بود؟!

پوزخندی زدم

-چرت و پرت ، به گفته خودتون عشقتون ولی تا جایی که میدونم به جز منو خودت کسی سهامی نداره و موندم که تو که جون به عزرائیل قصدی میدی چجوری سهام به اسم خانمت میکنی....

همون موقع در باز شد

کمکش کردم بشینه خودمم برگشتم سمت در که با نیشخند امیر فرهاد رو به رو شدم

+خب خب خب جمعمون که شد میمونه سه نفر دیگه که جونشون به تصمیم شما بستگی داره...

وسط حرفش پریدم

-اول بگو چرا ما رو آوردی اینجا؟؟؟!

رفت سمت صندلی گوشه اتاق و برش گردوند و بر عکس نشست روش

+۲۳سالم بود که پدرم ورشکست شد

مادر و پدرم هر شب دعوا داشتن

تا اینکه مادرم طلاق گرفت

تلبکارای شرکت یه طرف

مهریه مادرم یه طرف دیگه

یواش یواش تمام زندگیم خراب و آوار شد رو سرم

پدرم که معتاد شد

به علت مصرف زیاد مواد مرد

منم از گدایی گرفته تا هر کاری که فکر میکنین کردم تا اینکه از فرش به عرش

رسیدم که بتونم انتقام زندگیم رو از باعث و بانیش بگیرم.....

و گرفتم ولی پنج نفر موندن

شما دوتا مرغ عشق و جناب سرگرد و همسرش و جناب سرهنگ

ولی چون دلم سوخت براتون یه فرصت دارین که بعد میگم

خواست بره که گیج و با بغض گفتم

- اینا آخه به ماها چه چرا خانواده هامون رو کشتی؟؟!

+ چون اونا زندگیم رو جهنم کردن

چون اونا به خاطر سود خودشون خانواده منو نابود کردن

حرص نخور خانم مهندس جناب سرهنگ همه چی رو میدونه.

اینو گفت و از در بیرون رفت....

از پارسا فاصله گرفتم و رفتم یه گوشه نشستم و به حرفای امیر فرهاد فکر

میکردم

اوایل دی ماه بود و هوا سرد منم که پالتوم رو ازم گرفته بودن

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و دستم رو قلاب کردم دورش سرم روزانو هام

که حس کردم دسته کسی دور کتفم حلقه شد و منو تو بغلش گرفت خواستم

فاصله بگیرم که منو سفت تر به خودش فشار داد منم چون سردم بود کوتاه

اومدم

دقت کنین فقط به خاطر سرما!

با اون لباس خاکی و قطره خونی که روش بود چیزی از خوشبویی عطرش کم
نکرده بود

یه کم که گذشت شروع کرد به صحبت که باعث شد سرم رو بلند کنم و بهش
نگاه کنم

+۲۱-۲۲ سالم بود که از یه نفر شد تموم دنیام

شد نفسم اوایل به خودم تشر میزدم که احساس من غلطه ولی وقتی به
لجباز یاش شیرین زبونیاش خنده هاش فکر میکردم یه لبخند رو لبم سبز میشد
که با هیچ چیزی پاک نمی شد

اون بزرگ تر میشد و عشق من بیشتر

اون بزرگ تر میشد و ترس از دادنش بزرگتر

غرورم برام اهمیت داره و نمیتونم جواب نه ازش بشنوم چون هم غرورم هم
خودم خورد میشد، ترنم.....میخوام برام دعا کنی بهش برسیم شیش ساله
میخوامش ولی دارمش انگار ندارمش خواهش میکنم.....

نداشتم حرفش رو ادامه بده و با بغض و لرزش مخصوصی تو صدام گفتم

-بهتره بخوابیم شب بخیر

و اجازه حرف دیگه ایی بهش ندادم و خودموزدم به خواب.....

چشمام داشت گرم میشد که حس کردم رو موهام رو بوسید لبخند تلخی زدم

خوابم برد

.....

رو کردم به پارسا و گفتم

-میدونی هشت ماهه از فوت مامان بابا میگذره؟

سر تکون داد پوزخندی زدم

-پس حتما میدونی سالشون که بشه محرمیت ما هم تموم میشه و من بر میگردم خونمون! یعنی اردیبهشت.

با بهت نگاهم کرد خواست حرفی بزنه که بعد سه روز در کامل باز شد و امیر فرهاد اومد تو تو این سه روز فقط غذا میفرستادن ولی کسی تو نمیومد

دو نفر پشت سرش اومدن سمت من و یه نفر رفت سمت پارسا

ما رو به سمت دوتا ستون که با سه متر فاصله رو به روی هم بستمون

امیر فرهاد اومد بین ما و یه نگاه به من و یه نگاه به پارسا کرد پوزخندی زد و به سمت من قدم برداشت...

+ شرط من اینکه کارخونه رو به نام من میزنن یا پارسا رو میفرستم اون دنیا و یه راه که روش خودمه

-قبل از اینکه پارسا حرفی بزنه گفتم

-روش خودت

یه ابرو انداخت بالا و نیشخندی زد و به سمت من اومد

+آفرین.....

به سمتم قدم برداشت و یه مشت زد زیر دلم که اخ من تو فریاد پارسا گم شد

بدون اینکه صبری داشته باشه میزد

تمام بدنم درد میکرد و دنده هام تیر میکشید

ناله میکردم ولی هیچ کدومش رو نمی شنید

صدای ناله من کجا و فریادای پارسا کجا

خسته که شد کنار کشید و خنده هیستریکی سر داد و به سمت در رفت

+بازشون کنین

نوجه هاش که بازمون کردن بیرون رفتن

تا نشستم روزمین چشمم بسته شد و روزمین ولو شدم که پارسا به سمتم

اومد و بغلم کرد سرم رو سینش بود که صداش رو شنیدم و بعدش گرمی اشک

و بوسه اش رو گونم یه خواب راحت تو بغل پارسا

+ترنم.....عزیزم!

مته این چند هفته امیر فرهاد منو به باد کتک گرفته بود و پارسا هم هی داد میزد

و فوش میداد و رگ گردناش زده بیرون و صورتش قرمز خون شده بود من

موندم چجوری هر بار زنده میمونم!!

صدای پارسا باعث شد امیرفرهاد دست برداره

+نزن نا مرد نزن(.....) نزن بسه هر غلطی میخوای بکنی بکن ولی یه تاره مو

از سر ترنم کم شه من میدونم با تو ، اصلا بیا منو بزنی!چطوره ها زورت فقط به

عشق آدما میرسه؟؟!

با بهت داشتم پارسا رو نگاه میکردم که با حرف آخرش صداش کردم که با غم

بهم نگاه کرد و لبخند زد

امیر فرهاد هم نامردی نکرد مته شیطان خندید

+همینو میخواستم مهندس بچه ها بیاریدشون بیرون

اینو گفت و خودش زود تر رفت بیرون

ما رو با همون لباسا بردن تو جنگل

حدس میزدم سمت دماوند باشه

سوز سردی میومد

به سمت یه چاله شبیه قبر و یه جعبه چوبی کنارش رفتیم منو با اون لبای سهای

کم نشوندن رو زمین سرد که لرزم چند برابر شد

نگاه کردم که ببینم میخوان چیکار کنن

پارسا رو بردن سمت جعبه که چشمام گرد شد پارسا رو خوابوندن تو جعبه که

خم شدن پارسا، جیغ و گریه های من با اون حال بلند شد ولی اونا اهمیت

ندادن و به کار خودشون ادامه دادن امیر فرهاد داشت با لبخند شادی کارشون

رو نگاه میکرد و من زار میزدم و میخواستم برم جلوشون رو بگیرم ولی منو از

پشت گرفته بودن

نزدیک ده دقیقه شده بود که من جیغ میزدم

داشتن جعبه چوبی رو تو قبر میزاشتن که صدای تیر اندازی بلند شد که از

ترس جیغی کشیدم و به خاطر سرما و ترس و زخمام از حال رفتم و افتادم رو

زمین.....

دانای کل ♥

امیر فرهاد با وحشت و خشم به اطرافش نگاه میکرد

یک دفعه بدون حرف شروع به دویدن کرد که تیری شلیک شد و به پاش خورد

به زمین. افتاد درگیری بالا گرفت

حدود یک ساعت پلیس و ادمای امیر فرهاد در حال تیر اندازی بودن

علی که دیگه کاسه صبرش لبریز شده بود و احتمال میداد برای ترنم و پارسا
اتفاقی بیفته از پشت سر به امیر فرهاد نزدیک شد و اون و افرادش رو غافل گیر
کرد

بعد از خلع سلاح کردن شون

به سمت جعبه ایی که در گودال قبر مانند بود رفت و به کمک همکاراش جعبه
رو کامل بیرون کشیدن

در جعبه که باز شد پارسا رو در حالی که از خفگی دست و پا میزد دیدند
یکی رفت دکتر بیاره ولی علی طاقت نیاورد و سیلی محکمی به پارسا زد و داد
زد

+نفس بکش نفس عمیق بکش لعنتی.....

بعد چند بار دم و باز دم پارسا حالش سره جاش او مد ولی بدون مکث علی رو
حل داد و دوید سمت جایی که آخرین بار ترنم رو دیده بود

از همون جا داد زد برین کنار که خانم هایی که برای درمان اولیه ترنم کنارش
بودن از ترس دادش کنار رفتن پارسا از این فرصت استفاده کرد و کنار ترنم
نشست و سرش رو بغل کرد و اولین اشکش چکید و روی گونه ترنم افتاد

با دست صورت ترنم رو ناز میکرد و با داد ازش التماس میکرد که بهوش بیاد
ولی هیچ عکس العملی از ترنم نمی دید

علی که دید آگه دیر به داد ترنم برسه همون چند در صد هو شیاریش رو هم از
دست میده به سمت پارسا دوید و ترنم رو بلند کرد و به سمت اورژانس
بیمارستان دوید پارسا هم پشت سرش بلند شد و همراهش شد

ترنم رو که تو ماشین اورژانس گذاشت پارسا هم سوار شد و علی در رو بست
و به راننده گفت زود تر بره

ماشین که حرکت کرد علی با خشم برگشت سمت امیر فرهاد که دست بند
بسته تو ماشین اداره پلیس نشسته و در سمتش بازه و یکی داره پاش رو پانسمان
میکنه و با نیشخند نگاش میکنه

+ میدونستی که به اشتباه انسانایی رو مجازات کردی؟؟ یادته بعد پدرت کی
کمکت کرد به اینجا برسی؟ درسته تاجیک! میدونستی تمام مشکلات پدرت
زیر سره تاجیک بود؟! میدونستی که ازت استفاده کرده برای انتقام پوچی که
زاده ذهن خودشه؟!

پوزخندی زد و به چهره مبهوت امیر فرهاد نگاه کرد

+ پس منتظر روزی هستم که پشیمونیت رو بینم!

از امیر فرهاد فاصله گرفت و به مامور ها دستور ترک محل رو داد و خودش هم
سوار شد و برای توضیحات به سمت اداره راه افتاد....

ترنم ♥

چشمام سنگین بود و حرفای مبهمی میشنیدم که یواش یواش واضح
میشدن.....

آهنگ بود که پخش میشد و همراه اون دست هایی که نوازش گونه روی
روسریم کشیده میشد

(عکس دوتایی — حامد برادران)

کی مته تو دلمو شکست رو دلم رو هر چی که هست بگو مته تو کی چشماشو

بست

بگو کی مته منه که بمیره برات تو رو جور ی که تو هستی بخواد شده دیوونه ی
خاطره هات

چجوری قید این عشقو زدی چجوری بد شدنو بلدی
حالا که دل بستم تو میخوای بری جواب دلم رو ندی
میبینی غم تو چشمه نرو هنوزم عطر تو باهامه نرو
میدونی بی تو همیشه بمون همه چی خاطره میشه نرو
این تنهایی منو دیوونه کرده کجایی تو هنوز تو یه خاطره هایی مته عکسای
خوب دوتایی

برگردی کاش به منی که بدونه تو اشکاش داره میریزه گوشه ی چشمش
مته اون روزا عاشقه من باش

یادت نیست میدونم دیگه اسم منو نداری دیگه حس به منو
هر چی که بود رفتی و دل کندی چه زود واست آسونه ولی واسه من ساده نبود
چجوری قید این عشقو زدی چجوری بد شدنو بلدی
حالا که دل بستم تو میخوای بری جواب دلم رو ندی
میبینی غم تو چشمه نرو هنوزم عطر تو باهامه نرو
میدونی بی تو همیشه بمون همه چی خاطره میشه نرو
این تنهایی منو دیوونه کرده کجایی تو هنوز تو یه خاطره هایی مته عکسای
خوب دوتایی

برگردی کاش به منی که بدونه تو اشکاش داره میریزه گوشه ی چشمش
مته اون روزا عاشقه من باش

+یعنی می رسه اون روزی که بهت بگم و پسم نزنم؟! همیشه سریع تر خوب شی؟!!

صدای در اومد و بعدش صدای پریسا

+داداش میشه بیای بیرون دکتر کارت داره

+باشه اومدم

و حس کردم خم شد روم و گرمی لباس رو پیشونیم باعث شد پتو رو چنگ بزنم

و بعدش صدای قدمهای بلند و صدای بسته شدن در

چشمام رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم خواستم باز دم کنم که در باز شد و

من از حولم سریع چشمام رو بستم و فشارشون دادم

که صدای دادی اتاق رو پر کرد

+ترنم—————م باز کن چشمتو ببین بهم چی میگن..... میگن آگه

تا دوازده ساعت دیگه چشمت رو باز نکنی عشقم میره تو کم————|| میفهمی

کم————||.....

و صدای گریش و صدای پریسا و چند نفر دیگه اومد که سعی داشتن آرومش

کنن

+چی هی آروم باش آروم باش آرامش من داره جون میده.....

سریع تو جام نشستم که همه برگشتن سمتم و دهنشون اندازه غار باز مونده بود

سریع تر از همه پار سا مته جت پرید میام و تا بخوام بفهمم چی به چیه منو تو

بغلش چلونند

بقیه هم سری تکون دادم و از در رفتن بیرون ازم فاصله گرفت و تو چشمام نگاه کرد و با لبخند گفت

+میخواهم یه راز ، یه پیمان ، که تا الان بین منو قلبم بود رو بهت بگم
ترنم من.... من عاشقم.....عاشق دختری که تو ۲۲-۲۱ سالگی فهمیدم حسم
بهش چیه ترنم من عاشق ترنم ترنمی که عاشقانه هام رو تا آخر عمر به پاش
میریزم من عاشق ترنم امیری.....

حرفش با سیلی من نا تموم موند

با بهت نگاهم کرد که با چونه لرزون گفتم:

-عشقت ولت کرده که اومدی سمت من؟! انقدر نامردی؟! تو که گفتی منو
صیغه میکنی تا عشقت رو راضی کنی پس چی شد؟! عشقت.....
خواستم ادامه بدم به شکایت از غرور شکسته ام که با ورود پریسا حرفم رو
خوردم و از پارسا فاصله گرفتم

.....

از اون روز تا روز مرخصی دیگه اصلا با پارسا نه حرفی زدم نه نگاهش کردم
به آقای آشوری هم زنگ زد و یه وکالت نامه برای مدیریت سهام خودم که در
نبود من شخصی که این وکالت نامه به اسمش تو انجام کارا مشکلی نداشته
باشه ولی خودمم دورا دور برای کارا تصمیم بگیرم ترتیب بده و فردا بیاره
کارخونه و بده به خانم خیر اندیش

با کمک پریسا لبا سم رو پوشیدم و بلند شدم به سمت خروجی بیمارستان
حرکت کردیم و به سمت پارکینگ رفتیم

پریسا منو برد سمت ماشین پارسا و گونم رو بوسید
 + ترنم آجی بهتره آستی کنی داداشم تو این چند روز مته مرغ سر کنده شده....
 نذاشتم ادامه بده با لبخند مسخره ایی گفتم:

- پری بسپرش به من خودم درستش میکنم

به علی اشاره کردم

- برو که اقاتون منتظره

با هم خداحافظی کردیم که همون لحظه پارسا رسید و همه سوار شدیم و
 حرکت کردیم

از سکوت ماشین خسته شده بودم و سرم رو به در تکیه دادم و چشمام بسته بود
 که حس کردم دستم رو گرفت

دستمواز زیر دستش کشیدم که صدای گاز دادن ماشین و سرعتش رو احساس
 کردم

بعد چند دقیقه تکونای شدید ماشین باعث شد با وحشت چشمام رو باز کنم
 و به جاده خاکی رو به روم نگاه کنم و جیغ بزنم

- داری کدوم گوری منو میبری؟؟؟

که جوابم فقط سکوت بود و همون لحظه ماشین ایستاد و پارسا سریع پیاده
 شد

منم سریع پیاده شدم که باد سرد دی ماه باعث شد پالتوم رو بیشتر به دورم
 بپیچم

به اصراف که نگاه کردم دیدم او مده بام تهران

لبم کج شد به خنده که با داد پارسا خشک شد

نگاش کردم دیدم ده متری پرتگاه ایستاده و داد میزنه روش هم به سمت شهه
 +خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....گفتم عاشقش.....م گفتم نذار بشکنتم
 نذاررررررررررررر.....چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....چرا فکر میکنه دوستش
 ندارم.....غلط کردم گفتم عاشق کس دیگه ایم.....خدا میخواستم بینم
 عکس العملش چیه.....

بعد مکثی کرد و باز داد زد
 + خدا مردم..... من عاشقم..... عاشق یک زن که همه
 زندگیمه.....بذار بهش برسم
 برگشت سمتم و باز داد زد
 +عاش.....

که منم وسط حرفش جیغ زدم
 -بسه دیگه اه مته آدم حرف بزن گوشام میشنوه
 خندید و باز داد زد

+آخه میخوام همه دنیا بفهمه که دست به عشقم نزنه
 با یه لبخند نگاش کردم که با دادش از جا پریدم و پشت چشم نازک کردم
 اونم با صدایی که خنده توش قشنگ معلوم بود به کارش ادامه داد
 +عاشق نفسمم که جلوم ایستاده.....عمرم که جلو رومه
 بعد با لبخندیه قدم رفت عقب
 +جونمم براش میدم
 یه قدم دیگه لبخندش کمرنگ تر شد

+اگه منو نخواد و دوسم نداشته باشه مرگ برام بهتره
 همین جور میگفت و عقب میرفت دو قدمی پرتگاه تو چشمام نگاه کرد
 +ترنم برای بار اول می پرسم دوسم داری؟؟؟؟؟؟؟؟
 یه قدم رفت عقب تر که لبخند از رو لبام خشک شد و تو شوک بودم و حرفی
 نمیزدم لبخندش تبدیل به بغض شد و گفت
 + ترنم برای بار دوم می پرسم دوسم داری؟؟!!
 جوابی ندادم

که تلخندی زد و لبه پرتگاه ایستاد

و داد زد

+ترنم برای بار آخر می پرسم دوسم داری؟؟؟؟؟؟!!!!
 جوابی ندادم که چشماش رو بست با غم و بغض بعد مکث نسبتاً طولانی
 گفت

+خداحافظ عشقم.... مواظب خودت باش .

و خودشو از پشت پرت کرد.....

دویده بودم سمتش، وقتی چشماش بسته بود و دو قدمیش بودم که خود شو
 پرت کرد برای همین دستم رو سمتش برم و با تمام توانی که داشتم دستش رو
 به سمت خودم کشیدم

چون پاش رو زمین بود و خیلی خم نشده بود سمت پرتگاه موفق شدم نذارم
 اتفاقی براش پیش بیاد

پرت شدم زمین و پارسا رو من افتاد

سریع بلند شد و سرم داد زد

+ چرا منو کشیدی؟؟؟؟هااان؟؟؟؟!

و باز حرکت کرد سمت پرتگاه که سریع بلند شدم و از پشت بغلش کردم

-گفتی آگه من نخوامت مرگ برات بهتره

ولی منکه حرفی نزدم عشقم.....

برگشت سمتم و با بهت نگام کرد

+ تو..... تو الان چی گفتی؟؟؟؟!!

خندیدم و رو پنجه پام بلند شدم و تمام عشقم رو به کسی که عاشقشم هدیه

دادم و بوسیدمش

اول شوکه حرکتی نکرد و بعد از شوک در اومد و باهام با عشق همراهی

کرد.....

ازم فاصله گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفس عمیق میکشید

یه دفعه ازم فاصله گرفت

+پس.....پس چرا اون حرفا رو زدی?!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم

-چون غرورم ترک برداشته بود ، چون می ترسیدم اون حرفات واقعیت

باشه.....

وسط حرفام منو سفت تو بغلش گرفت و فشارم داد که آخم در اومد

با نگرانی منو از خودش فاصله داد و ترسیده گفت

+جاییت درد میکنه

لبخند پارسا کشی زدم

همین جور بهش خیره بودم که شالمم برداشت و جوراب هام رو در آورد
پتو رو روم کشید و خودش لباساش رو پشت در کمد عوض کرد که من راحت
باشم

به سمتم اومد و کنارم دراز کشید و پیشونیم رو بوسید

+شب بخیر

-شب خوش

و منواز پشت ب***ل کرد و خوابید

.....

با احساس نرمی چیزی رو پیشونیم هوشیار شدم ولی چشمام رو باز نکردم

پارسا ازم فاصله گرفت و از در خارج شد

نفس راحتی کشیدم

بعد چند دقیقه صدای ماشین که خبر از خروج پارسا از خونه رو میداد

کاری نمی تونستم انجام بدم

از خودم چندشم میشد پس پا شدم و بعد از برداشتن حوله به حمام رفتم

یه حمام آب گرم گرفتم که حالم رو آورد سره جاش

از حمام زدم بیرون و موهام رو خشک کردم و حاضر شدم

به سمت آشپز خونه رفتم و بعد از خوردن دو سه لقمه از خونه زدم بیرون و به

سمت کارخونه حرکت کردم

یه جلوی در کارخونه که رسیدم قبل باز کردن در توسط نگهبان ساعت رو نگاه

کردم که دیدم ۹:۳۵ دقیقه است

در باز شد و با تک بوقی وارد کار خونه شدم
از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان اداری حرکت کردم
با سر به کارمندا سلام میگردم تا به دفتر مدیریت رسیدم
جلوی میز خانم خیر اندیش
باهاش سلام و احوال پرسى کردم که نامه آقای آشوری رو بهم داد
ازش تشکر کردم و بدون در زدن آروم وارد اتاق شدم و در رو بستم برگشتم
سمت میز پارسا که با چیزی که دیدم شکه شدم
پارسا رو میزش نشسته بود و داشت به دختری که رو به روش بود نگاه میکرد
دختره هم پشت میز تکیه داده بود و پشتش به من بود و آروم آروم به سمت
صورت پارسا میرفت چند سانت مونده بود به صورتش قلبم تیر کشید از شوک
خارج شدم خودمو نباختم چند ضربه به در زدم و صدامو صاف کردم
-اهم اهم جناب سرمست
حرف من باعث شد دختره برگرده و پارسا با وحشت نگام کنه پوزخندی بهش
زدم و به دختره نگاه کردم
چشماس اشکی بود که نشونه از یه گریه اساسی بود
تمام ارایشش تو صورتش پنخس شده بود ولی از بامزه بودنش چیزی کم نشده
بود
با تلخندی و آروم بهش گفتم
-عزیزم چند دقیقه تنهامون میذارى؟ یه کار مهم داریم با مهندس
سری تکون داد که مرسی آرومی گفتم

از در که بیرون رفت پارسا سریع از پشت میز بلند شد و به سمتم قدم برداشت ولی تا دو قدم از میزش دور شد دست راستم رو به نشانه ایست بالا آوردم که ایستاد و خودم از در فاصله گرفتم و پنج قدمیش کنار میز پذیرایی و ایستادم -اول کار اداریم که به خاطر اون تا اینجا اومدم.....این وکالت نامه برای اداره کارای کار خونه سهمم رو میذارم به مدیریت تو و خودم دورا دور پیگیری میمونم

پاکت رو به سمتش گرفتم

-پدرم گفته بود مدیریتت رو تو چند ماه زیر نظر بگیرم بعد این وکالت نامه رو بهت بدم که ازت مطمئن شده باشم.....ولی یادت باشه منم مدیریت میکنم ولی هر وقت تونستم.

سری تکون داد و پاکت رو ازم گرفت و مشغول خوندن شد از فرصت استفاده کردم و از میز کنارم لیوان آب رو برداشتم و پشتم گرفتم کاغذ رو که خوند گذاشتش رو میز و برگشت سمتم که آب رو ریختم رو صورتش

دهنش باز شده بود و تند تند پلک میزد

با بغض و غم و لرزش صدایی که نتونستم جلوش رو بگیرم گفتم

-خیلی نامردی

و عقب گرد کردم و به سمت در رفتم دستم داشت می نشیست رو دستگیره در که بازوم رو کشید به سمت خودش برم گردوند و تا اومدم بینم چی به چیه گرمای لباس رو، رو لبم حس کردم

اون لحظه انقدر ازش متنفر بودم که راحت از کنار کاراش بگذرم حلش دادم
و یه سیلی تمیز خوابوندم زیر گوشش

-خیلی پستی.....خیلی!

از اتاق زدم بیرون که بالاخره بعد این مدت به حرف او مد و داد زد

+کجا میری!؟

مناسب نبود جلو کارمندا چیززی بگم پس فقط مته خودش داد زد

-خونه!

سریع به سمت خونه حرکت کردم

وسایل مورد نیازم رو جمع کردم دیگه جای من اینجا نیست

به سرعت به سمت خونه پدریم راه افتادم

وارد که شدم اول قبل مرور خاطرات در و پنجره ها رو چک کردم از محکم

بودنشون که مطمئن شدم وسط خونه ایستادم و به دور خودم چرخیدم که یک

باره حجم زیاد خاطرات باعث شد سرم رو بگیرم و از درد جیغ زدم و روزمین

نشستم که صدای کوبیدن در باعث شد سرم و محکم تر بگیرم و بیشتر جیغ

بکشم.....

پارسا♥

از صبح رو پای خودم بند نبودم تمام فکرم پیش ترنم بود

تو اتاق داشتم به کارام رسیدگی میکردم که در زدن با فکر به اینکه خانم خیر

اندیشه اجازه ورود دادم صدای کفش پاشنه بلندی او مد بعد چند دقیقه سکوت

همون جور که مشغول بودم با تعجب از سکوتش سر بلند کردم که با دیدن

فرد رو به روم خشکم زد

مهسا اینجا چیکار میکرد!؟

خواستم حرفی بزنم که با بغض گفت

+ فقط او مدم خدافظی..... مزاحمت نمیشم

کیفش رو انداخت رو مبل کنارش و شروع کرد به نش قبر

+ اولین بار که فهمیدم به یه پسر دل باختم سره کلاس تو فکرش بودم و بهش

زل زده بودم که استاد بهم اخطار داد

هر کاری کردم که به چشمش پیام هر کاری ولی بهش نگفتم..... درسش تموم

شد از دوریش دیوانه شده بودم تا اینکه تو تولد یکی از دوستان دیدمش

تهدیدش کردم یا شمارش رو میده یا انقدر مست میکنم و حرف الکی میزنم

تا ابروش بره

اونم قبول کرد و شمارش رو داد تا ساکتم کنه ولی بهم اخطار داد که:

"بین مهسا خانم من یه نفر رو دارم که زندگیمه برای اینکه ابروم پیشش نره دارم

این ریسک رو میکنم و به عنوان یه برادر بهتون شمارم رو میدم امیدوارم که

مانع منو عشقم نشید چون چند روز دیگه دارم میرم خواستگاریش"

گفت ولی ندید که شکستم بهش چند بار زنگ زدم ولی جواب نمی داد یا

میپوچوند تا اینکه یه روز که منو دید گفت انقدر زنگ زن فردا میخوام برم پیش

عشقم و نمیخوام دلخورش کنم و بی اعتماد.... سه ماه ازش فاصله گرفتم تا

اینکه از بچه ها شنیدم پدر و مادرش روز خواستگاری کشته شدن

بعد سه ماه بهش زنگ زدم که صدای یه دختر تو گوشی پیچید بعد اینکه با اون

دختر بد و بیراه گفتم جیغ کشیدم و گریه کردم

از حال رفتم

تا اینکه بعد. نزدیک شیش ماه دارم میبینمش و او دم بگم فکرام رو کردم و میخوام کامل از زندگیش برم ولی قبلش یه اجازه میخوام.....

بهش نگاه کردم که دیدم او مده پشت میز و داره باهام حرف میزنه اولش تعجب کردم ولی بعد که به حرف آخرش فکر کردم لبخند رو لبم نشست که به معنی اجازه برای خودش برداشت کرد.....

هنوز تو شوک بودم ولی بعد چند دقیقه با همون بهت و خشمی که از کار مهسا داشتم. با بلند شدن صدای در سر برگردوندم و به در نگاه کردم که با ترنم مواجه شدم ترس از بد برداشت کردنش به دلم نشست
حقم داشت بد برداشت کنه

با صداش که با آرامش از مهسا میخواست تنها مون بذاره به خودم او دم با خروج مهسا از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که نداشت بیشتر جلو برم وقتی گفت بخاطر کاری او مده فهمیدم اول میخواد کارش رو بگه عاشق این اخلاقم که مسئله های کاری رو با شخصی قاطی نمیکنه بعد حرفاش و انجام کاراش برگشتم سمتش که یخ کردم آب سرد از سرو صورتم میچکید چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه با صدایی که از غمش دلم گرفت حرفی زد که از خودم متنفر شدم داشت میرفت و من اینو نمیخواستم، میخوام عشقم رو ننگه دارم ولی با این حالش نمی شد به سمتش دویدم و تنها کاری که به مغز ندا شتم رسید انجام دادم

با این کارم برداشت بد تری کرد پسم زد یه سیلی که واقعا حقم بود خوابوند
زیر گوشم

و لقب پست رو بهم داد که در کنار افکارش بهش حق میدادم
با این حالش واقعا نگراناش بودم
بالاخره صدام در اومد و ازش پرسیدم کجا میری که مطمئن باشم ترکم نمی
کنه

بعد از رفتنش برگشتم سمت مهسا که هرچی با چشم گشتم نبود!
به خانم خیر اندیش نگاه کردم که با تأسف برگه ایی دستم داد
+پارسا! تو داری چیکار میکنی با زندگیت!؟
-خانم خیر اندیش فعلا که زندگیم ازم متنفره
+پس برو دنبالش اون خانم هم تو این برگه چیز مهمی ننوشته فقط معذرت
خواهی کرد که باعث همچین اتفاقی شده!
با فکر مشغول سر تکون دادم

به سمت اتاقم رفتم و وسایلی رو جمع کردم و به سمت خونه حرکت کردم.....
به خونه که رسیدم با استرس در ها رو باز میکردم و ترنم رو صدا میکردم به
اتاقش رفتم در رو در جا باز کردم ولی با دیدن تخت و اتاق تمیز و خالی زانو
هام شل شد و روزمین نشستم سرم رو به چار چوب در تکیه دادم که یه لحظه
یاد خونه پدری ترنم افتادم

سریع به سمت خونه حرکت کردم دم در که رسیدم صدای جیغ ترنم رو شنیدم ترس از دست دادنش ده برابر شد از دیوار پریدم بالا و به سمت در دویدم

تا به در رسیدم تند تند در زدم و ترنم رو صدا میکردم که صدای جیغش باعث شد در زدن رو متوقف کنم

+نـــــــکـــــــن در نــــزن اخ سرم.....!

و بعد فقط صدای گریش اومد

-چشم چشم فقط..... ترنم اومدم بگم اشتباه دیدی!.....

کل ماجرا رو براش تعریف کردم

بعد از چند دقیقه سکوت گفت.....

+برو

-چی؟!

+گفتم برو

-آخه چرا؟!

+برو پارسا برو برو فقط برو و تنهام بذار

نزدیک پنج هفته از رفتنم میگذره و تو این مدت پارسا هر کاری کرد تا ببخشمش ولی نه من به حرفش گوش دادم نه به تما ساش جواب هر چند بعد یه دو سه روز هم بخشیدمش هم دلتنگش شده بودم ولی این فاصله برای هر دو مون نیاز بود

امروز مدرک لیسانسم رو گرفتم و دارم میرم خونه پدری پارسا

پریسا پنج هاهه بارداره

قراره امشب تا میتونم برای پارسا ناز کنم

نگاهی به ساعت میکنم

ساعت پنجه عصره و پریسا ساعت هشت میاد خونه پدریش و منم همون
موقع باید برم اونجا چون الان پارسا خونه و ساعت شیش میره تا هشت و نیم
میاد خونه

از شیرینی فروشی بیرون اومدم

برای قبولیم شیرینی گرفته بودم

موبایلم زنگ خورد.

جعبه شیرینی رو سفت تر گرفتم و دستم رو برای پیدا کردن موبایل تو کیفم
بردم و سریع پیداش کردم

همین که نگام به اسم مخاطب خورد لبخند رو لبم نشست

.....My Love

ولی تا دو تا بوق خورد قطع شد

تو این پنج هفته انقدر زنگ زده بود تا خودش قطع بشه

با فکر به اینکه شاید برای پارسا اتفاقی افتاده باشه دلشوره گرفتم و بهش زنگ
زدم

×بووووق بووووووق بووووووق

هر چی بیشتر زنگ میزدم بیشتر دلشوره میگرفتم

سریع به سمت خیابون دویدم و برای اولین تا کسی دست تکون دادم

تنها چیزی که تونستم بگم در بست و آدرس خونه پارسا بود
 با دلهره پشت سره هم هی زنگ میزدم ولی کیه که برداره
 بعد نیم ساعت رسیدیم سره کوچه پولو که تو ترافیک آماده کرده بودم و به راننده
 دادم

تا رسید به دم در ترمز زده زده در و باز کردم و دویدم سمت در خونه هوا به
 خاطر فصل زود تاریک شده بود

زنگ آیفون رو زدم که در سریع باز شد انقدر نگران بودم که به فکر اینکه کی
 در و باز کرد نبودم

تو حیاط سکندری خوردم و باعث شد در جعبه شیرینی بیفته ولی جعبه هنوز
 تو دستم بود توجهی نکردم وارد خونه که شدم صداش زدم و تو تاریکی خونه
 با نگرانی دنبالش گشتم

-پارسا.....

+جونم...

تعجب کردم سمت صدا قدم برداشتم که چراغا روشن شد با نگرانی سمتش
 رفتم و شروع کردم به وارسیش نگاهم رو که دید خندید

به چند لحظه نگاه کردم و یه نگاه به دور و اطراف کردم که پر از گلای رز پر
 پر شده بود و شمع

برگشتم یه نگاه به پار سا و یه نگاه به جعبه شیرینی کردم و جعبه رو کبندم تو
 صورتش.....

جعبه که از رو صورتش افتاد تمام صورتش خامه ایی بود و چشمش رو رو هم
 فشار میداد

دستش رو به سمت چشمش و دهنش برد و دورشون رو پاک کرد و با لب و
 لوجه او یزون دستش رو میتکوند تا خامه ها رو جدا کنه
 از حالتش خندم گرفت و خندیدم و محکم بقلش کردم که بعد یه کم مکث
 دستاش دورم حلقه شد و محکم فشارم داد
 با صدای خنده ایی ازش جدا شدم و به سمت صدا برگشتم که با علی و پریسا
 رو به رو شدم

از خجالت داشتم آب میشدم که پارسا هم لبخندی زد و دستم رو کشید
 +میرم صورتم رو بشورم....

به سمت بالا حرکت کردیم

پارسا رفت صورتش رو بشوره منم برای خود شیرینی حوله به دست منتظرش
 از در که اومد بیرون لبخندی زد و لپم رو کشید ، حوله رو ازم گرفت
 +دست خانمم درد نکنه

همون جور که داشتم لپم رو میمالیدم گفتم

-بعدا تلافی میکنم

خندید و با هم رفتیم پایین که پریسا چشمکی به پارسا زد و گفت

+داداش اچینا چیزی رو فراموش نکردی!؟

پارسا هم یکی زد تو پیشونیش و بعد دستم رو کشید و برد وسط پذیرایی

-ای بابا پارسا دستم کش اومد بس کشیدی خودم میام عه....

بی توجه به اعتراضم مقابلم و ایستاد و زانو زد

و یه جعبه قرمز رنگ مخملی رو از جیش در آورد و درش رو باز کرد که یه انگشتر با طرح دوتا قلب کنار هم و با رنگ های طلایی و نقره ایی نگین کاری شده تو جعبه برق زد

با صداش سر بلند کردم و به چشماش دقیق شدم

+ترنم.....حاضری برای دومین بار البته تا آخر عمر کنار کسی که دیوونه وار می پرستت زندگی کنی؟

تو این یه ماه و نیم تمااااام کارای عقد و عروسی و سال تحویل و.....

رو انجام دادیم و بهترین روزهای عمرم رو گذروندم

به اسرار پارسا عقد و عروسی رو با هم برگزار میکنیم

با صدای آرایشگر از فکر به این چند مدت اومدم بیرون

+عروس خانم پاشو که داره دیر میشه....

سری تکون دادم و با لبخند و پر انرژی بلند شدم و از آرایشگر تشکر کردم

برعکس تمام عروسا که سره آرایشگاه مشکل داشتن من اصلا نداشتم

چون هر دو تامون یه نظر رو داشتیم

به اتاق پرو رفتیم و لباس رو پوشیدیم

برای نصب تور و پوشیدن شنل بیرون رفتیم

به خواست خودم کسی همراهم نیومد

جلوی آینه که ایستادم از پف لباس شروع کردم به بالا اومدن

پف پرنسسی لباس که از کمر به پایین تنگ میشد

سر نشونه ام هم لخت بود و آستین سه ربع با پارچه گیپور نه خیلی طرح دار نه

خیلی ساده

ساده و شیک

و تور بلندی ، هم روی موهای شینیون شده شبیه گلم ، متصل بود

و ارایش لایت داشتم

بعد کارا و عکس گرفتن با آرایشگر زنگ زده شد و خبر دادن پارسا پایینه

سریع آماده شدم و بعد تشکر از آرایشگر به سمت در رفتم

جلوی در آرایشگاه که رسیدم هر چی چشم چرخوندم پارسا رو ندیدم ولی تا

خواستم برگردم دستی دور کمرم حلقه شد

از ترس نفسم رفت ولی با صداش و عطر تنش که تازه یه م شامم رسیده بود

تپش قلبم از هیجان زیاد و عشق ، گوشم رو کر کرد

+سلام خانم خوشگل من

خندیدم برم گردوند که مات مردم شدم که توکت شلوار مشکی با خط دوخت

های سفید و پیراهن سفیدش و کربات قرمز چه خوشتیپ شده بود و چشمای

ابیش چه جلوه خاصی داشت تو چشماش که نگاه کردم خندید

+ببینم میتونی کاری کنی بی خیال مهمونا بشم یه راست بیرمت خونه؟! آخه

هیچ رنگی هم نه قرمز؟!!

با گیجی نگاش کردم که با ابرو به لبام اشاره کرد که فهمیدم منظورش رژ

قرمز مه!

از خجالت سرم رو انداختم پایین که قه قه اش بلند شد.

دست گلی رو که از گلای سفید و سرخ رز پر بود رو به دستم داد
 با شادی وصف نشدنی به سمت ماشین عروس رفتیم در رو برام باز کرد و
 نشستم

من خواسته بودم فیلم بردار بگیریم
 عکاسی هم فقط عکسای آتلیه که تو آتلیه از مون گرفته میشد و تو مراسم هم از
 دختر عموم لاله خواسته بودم جا های لازم با دور بین خودش آزمون عکس
 بگیره چون رشتش هم عکاسیه کارمون راحت تر میشد
 استامبول زندگی میکنه و فقط برای عروسی من اومده ایران
 پارسا که نشست همین جور نگاش کردم که شیطون خندید و ضبط رو روشن
 کرد و مئه این مدت تو راه تا آخر اهنگ خوند و با خنده ادا در میاورد.....
 (صالح رضایی—ماله منه)

یه مدته درگیره چشمام تا تو نیای وایمیسته ساعت
 یه جوهره خاصی تو منو میخواستی دوست دارم اینو که روم حساسی
 عطر تنت رو لباسمه آرامشت تسکینه قلبمه
 تو که راستی راستی آگه منو خواستی بگو پای عشقم تا کی وایمیستی
 ماله منه نبینم هیچکسی دورش بیاد
 آخه دوست دارم اونو خیلی زیاد آگه بارون بیاد دلم اونو میخواد
 دوست دارمش خودش میدونه که من میخوامش
 آگه اون با من بمونه دارم آرامش
 آخه دوست دارمش چه خوبه دارمش
 یه جورایی خیالم راحت ماله منی عشمون ثابت

حاله قلبم خوبه واسه تو میکوبه اگه ترکم کنی دلم آشوبه
 دیوارم از عکسایه تو پره هر لحظمون میشه یه خاطره
 میدونم میتونی واسه من بمونی تو ماله من میشی به این آسونی
 ماله منه نبینم هیچکسی دورش بیاد
 آخه دوشم دارم اونو خیلی زیاد اگه بارون بیاد دلم اونو میخواه
 دوست دارمش خودش میدونه که من میخوامش
 اگه اون با من بمونه دارم آرامش
 آخه دوست دارمش چه خوبه دارمش.....

به آتلیه که رسیدیم سریع پیاده شدیم و وارد سالن مخصوص شدیم....
 سر هر عکس از هیجان زیاد انقدر عرق میکردم که دیگه آب تو بدنم نمونه
 بود

توراه پارسا از آینده ایی که با هم قرار بود بسازیم میگفت و از کارایی که قراره
 با رهام پسر پریسا که ماه هشتم بارداریشه انجام بده تا رسیدیم به باغ و تمام
 فامیل و دوستا و همکارا داشتن دست میزدن و به ماشین که داشت پارک میشد
 نگاه میکردن

پارسا دستم رو بوسید و پیاده شد
 ماشین رو دور زد و کمک کرد پیاده شم
 همه مهمونا دو طرف فرش قرمز وسط باغ کنار هم ایستاده بودن و دست
 میزدن و کل میکشیدن

پریسا با اسفند و شکم متوسطش برامون اسفند دود کرد و با هر دومون رو
 بوسی کردو شاپاش گرفت
 تا شروع کردیم حرکت به سمت جایگاه
 خواننده شروع کرد به خوندن!
 شا پسر داریم دواماد
 قند و عسل داریم عروس
 نقل تر داریم دواماد
 شعر و غزل داریم عروس
 امشب شب عروسیه مبارکه و مبارکه
 امشب شب رو بوسییه مبارکه و مبارکه
 اومدیم نقل و نبات اینه و شمعدون بیاریم
 دست این عروسو تو دستای دواماد بذاریم
 بهترین شب تو شبای زندگیت همین شبه
 واسه عروس و دوامادقشنگ ترین شب امشبه
 امشب شب عروسیه مبارکه و مبارکه
 امشب شب رو بوسییه مبارکه و مبارکه
 گل بیارین و گل بیارین می بزنین و می بزنین
 موقع رقص و هلهلس دف بزنین و نی بزنین.....
 دلم گرفته بود جای خالی مامان بابا رو خیلی حس میکردم ولی چاره چیه
 همیشه زمان رو برگردوند
 همون اول مراسم عقد رو برپا کردیم

اول ص ***غه رو باطل کردیم

بعد خطبه عقد دائم جاری شد

لاله و لادن دختر عمو هام و پریسا بالا سرم در حال قند ساییدن بودن
 +دوشیزه مکرمه سرکار خانم ترنم امیری برای بار سوم میپیریم آیا به بنده وکالت
 میدهد شما را به نکاح و عقد دائم جناب آقای پارسا سر مست با مهریه یک
 جلد کلام الله مجید ، یک جفت آینه و شمعدان ، ۱۳۷۵ شاخه گل رز و
 ۲۰سکه بهار آزادی در بیا روم؟! اوکیلم!؟

نفسم رو بیرون دادم و قرآن رو بستم و بوسیدم

چشمام رو بستم و با صدایی که از بغض و استرس می لرزید

-با توکل به خدا و اجازه پدر و مادر مرحومم و بزرگای جمع، بله!

نفسم رو بیرون که دادم دست پارسا رو دستم نشست نگاهش که کردم با
 لبخند بهم آرامش داد

بعد بله دادن پارسا و امضا و رفتن عاقد

لادن ظرف غسل رو به طرف پارسا گرفت اونم انگشت عسلش رو تو دهنم
 گذاشت که منم انگشتش رو گاز گرفتم که با چشماش هم میخندید هم خط و
 نشون میکشید منم انگشتم رو عسلی کردم و به سمت دهنش بردم که نگاه
 شیطان بهم کرد که فاتحه دستم رو خوندم

ولی بر خلاف تصورم غسل رو. انگشتم رو خورد و بعد انگشتش رو بوسید که
 همه هووو کشیدن و دست زدن

بعد هم حلقه

حلقه من ست پارسا بود ولی با این تفاوت که برای اون کامل ساده بود ولی برای من با نگین های سفید و آبی به صورت مورب و دو تا چهارتا چیده شده بود

دستش کردم ولی دستش رو ول نکردم که باعث نگام کنه تو چشماش زل زدم
-این یعنی دیگه کامل برای منی!

خندید و حلقه منو دستم کرد

+و همین طور این حلقه نشون میده که من صاحب تمام و کمال ترنم امیریم!
یا بهتره بگم خانم سر مست!

به هر بهانه ایی به هم محبت میکردیم

با صدای خواننده که از مهمونا میخواست پیست رو خالی کنن برای ما ، به خودم اومدم و همراه پارسا بلند شدم

با شروع آهنگ هم به مسخره بازیای پارسا موقع رقص میخندیدم هم از خجالت هم صدایی های جوونای جمع که با آهنگ میخوندن سرخ شده بودم
(عروس مهتاب—فرامرز اصف)

امشب تموم عاشقا با ما میخونن یک صدا

میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلمو وردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر

بگو که نظر چشماته ای عروس دلبر

یه جفت چشم سیاهو یه حلقه ی طلایی

یه فرش یاس و الماس و دلی که شد فدایی

آره من مسته مستم با این عهدی که بستم

پیش اون آینه ی چشمت وای نپرس از من کی هستم
 ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب
 امشب با صد تا بوسه دومادو دریاب
 حالا که با تو هستم دنیارو میپرستم
 نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی تا زنده هستم

امشب شب ماست سحر نداره
 مستی و راستی این عروس رو دست نداره
 با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره
 ماه شب ۱۴ امشب پیش تو کم میاره
 این سرنوشت زیبا ببین چه کرده با ما
 همگی بگین ماشاله مبارکه ایشاله
 ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب
 امشب با صد تا بوسه دومادو دریاب
 حالا که با تو هستم دنیارو میپرستم
 نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی تا زنده هستم

امشب تموم عاشقا با ما میخونن یک صدا

میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا
 دلمو وردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر
 بگو که نظر چشما ته ای عروس دلها
 به جفت چشم سیاهو به حلقه ی طلائی
 یه فرش یاس و الماس و دلی که شد فدایی
 آره من مسته مستم با این احدی که بستم
 پیش اون آینه ی چشما ت وای نپرس از من کی هستم
 ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب
 امشب با صد تا بوسه دومادو دریاب
 حالا که با تو هستم دنیارو میپرستم
 نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی تا زنده هستم.....
 آهنگ که تموم شد پارسا بلندم کرد و دور خودش چرخوند که صدای ارکست
 و مهمونا برای تشویق پارسا بلند شد
 خواننده از مهمونا خواست تا تو آهنگ بعدی همراهیمون کنن
 با شروع آهنگ لبخندم عمیق تر شد و بیشتر به پارسا نزدیک شدم.....
 (احمد سعیدی — نازنین)

دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم
 قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم
 با تو خوشبخت ترین عاشق روزمینم
 امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم
 نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتا ست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه همیشه لحظه های خوب من
 نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس
 منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست
 بده دستاتو به من ماه نقره کوب من
 با تو جاودانه همیشه لحظه های خوب من
 چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم
 امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم
 وازه به وازه خط به خط من به تو فک میکردم
 که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم
 دنیا مال ما دوتاست

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست
 بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه همیشه لحظه های خوب من
 دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم
 قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم
 با تو خوشبخت ترین عاشق روزمینم
 قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم
 با تو خوشبخت ترین عاشق روزمینم
 امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم
 نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب
من.....

دستم رو گرفت و چرخوندتم که بعد از یه دور کامل پرت شدم تو بغلش که با
تموم شدن آهنگ و دست زدن مهمونا و اعلام کردن وقت صرف شام همه به
جای خودشون برگشتن....

شام تو خنده و شادی و شوخی های پارسا تموم شد
باز هم بزن و بکوب کردن که منو پارسا بهانه آوردیم و فقط تماشا چی بودیم
یواش یواش عزم رفتن کردیم

بازار عکس و رو بوسی و تبریک که تموم شد همون جلوی جمع عموم پدر
لاله و لادن دستمون رو گرفت

+پارسا این دختر یادگار یه مرد بزرگ تو خانواده امیریه بهم قول بده که کاری
کنی که هیچ گزندی نمیبینه!

پارسا دستم که تو دستش بود رو بلند کرد و بوسید و گفت
+قول نمیدم قسم می خورم و با خونی که تمام سلولاش به نام ترنمه امضاش
میکنم

همه دست زد

عمو هم چند تا نصیحت کرد و آرزوی خوشبختی
یه خدا حافظی جمعی کردیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم به سمت
خونه ولی هر چی بیشتر میرسیدیم کمتر جاهای آشنا میدیدم.....

بالاخره به حرف اومدم

-پارسا داری کجا میری؟

لبخندی زد

+جایی که همه دنیا رو بهم دادن

همون لحظه ماشین وایستاد به رو به رو نگاه کردم که لبخند به لب منم اومد

شنلم رو در اوردم و همزمان پیاده شدیم

جلوی ماشین دستم رو گرفت و به سمت جلو حرکت کردیم

تمام شهر و ستاره ها درخشش خاصی داشتن

بادی وزید که تورم رو نوازش کرد و باعث شد گیره های سرم اذیتم کنه

پارسا بی حرف دستم رو کشید سمت ماشین جلوی کاپوت ماشین و نشوندم

شروع کرد به باز کردن گیره ها

با دقت مواظب بود موهام رو نکشه که دردم بیاد برای همین تمرکز اخم داشت

زل زده بودم بهش

به مرد زندگیم

به کسی که همه کسمه

با صداش و نگاهش به خودم اومدم و لبخندم رو پررنگ تر کردم

+تموم شد

-مرسی

روم رو سمت شهر کردم

-چرا اومدی اینجا؟

تکیه داد به کاپوت و زل زد به شهر

+روزی که فهمیدم حسم بهت چیه اینجا اومده بودم

همین جا همین جوری تکیه دادم

داشتم بهت فکر میکردم

داشتم دلیل احساسام رو نسبت بهت می‌سنجیدم

که تو کلافگی هام داد زدم

"بابا خدایی عاشقشم"

خندید و ادامه داد

+بعد که فهمیدم چی گفتم رفتم تو شک و تجزیه تحلیل حرفام قه قهه زدم و

داد میزد "عاشقتم"

خندیدم

-دیوونه

+عاشقتم عاشق یه دیوونه که خودشم هنوز نمیدونه.....ترنم پنج شیش ساله

میپرستمت.....

لبخندی زدم

-با مدرسه رفته بودم اردو همه اسرار داشتن که چرا دوست پسر ندارم

هر با که اسم دوست پسر میومد وسط تصویر ناراحت تو تو ذهنم شکل می

گرفت تا تو رو ناراحت میدیدم یه غم به قلبم اضافه میشد

تا اینکه عصبانی شدم و داد زدم

"||||||| من خودم عاشق کسیم دوست پسر نمیخوام"

و دویدم سمت خلوت ترین جای اردوگاه

دستم رو قلبم گذاشته بودم و با هر بار یاد آوری به حرفام انرژی بیشتری

میگرفتم و تپش قلبم بیشتر میشد

با قه قه شاد پارسا با تعجب نگاهش کردم که یک دفعه برگشت سمتم و از کمر بلندم کرد و چرخوندم از ترس اینکه بیوفتم پیراهنش رو چنگ زدم
-پارسا نکن بیچم افتاد

وایستاد لبخند از رو لباس در حال محو شدن بود و منو آروم میذاشت زمین
با نا باوری نگاه کرد....

+بیچه؟!!!!

نذاشتم حرف دیگه ایی بزنه و رو پنجه پا بلند شدم لبخند زدم
-اون حرفو زدم که بزاریم زمین....

و چشمام و بستم و عشق رو احساس کردم

عشق پارسا نسبت به خودم رو

خدایا مرسی که دارمتون مرسی

دو سال بعد.....

پارسا♥♥

با استرس جلوی در اتاق عمل با گن اتاق عمل راه میرفتم. از وقتی بیرونم کرده بودن تا یه کارایی برای ترنم انجام بدن دیگه هر کاری کردم اجازه ندادن برم تو اشکم دیگه داشت در میومد

با شنیدن صدای جیغ ترنم دیگه کاسه صبرم لبریز شد

به سمت اتاق عمل دویدم و سمت بخش ترنم قدم برداشتم

برام هیچی مهم نبود جز ترنم

صدای جیغش که بلند شد دویدم سمتش دستش رو گرفتم

یه تیکه یخ بود

صورتش در هم رفت چشماش بسته شد و صدای گریه بچه بلند شد
ولی به بچه نگاه نکردم زل زده بودم به صورت ترنم که چشماش رو باز کرد

لبخند بی جونی زد و دستم رو فشار داد

+عاشقتم.....مواظب خودتون باشید

و بیهوش شد

تا خواستم چیزی بگم دکتر اومد کنارم

+آروم باشید آقا طبیعیه که بیهوش بشن لطفا برید بچه رو ببینید

ما به کارای خانمتون رسیدگی میکنیم

تشکر کردم و سمت پسر رفتیم که داشت گریه میکرد

نگاش کردم تا کارای پرستار تموم بشه بغلش کردم

سر خم کردم دم گوشش

-الله اکبر .الله اکبر.....

اذان که تموم شد گریش هم تموم شده بود

آروم لپش رو بوسیدم

-به دنیا خوش اومدی سپنتا سر مست ، پسر منو ترنم.....

ترنم ♥♥

چشمام رو آروم آروم باز کردم

صدای نق نق بچه با حرف میومد

+اسم خوشگل پسر عمه چیه داداش؟

xسپنتا.....پریسا چرا ترنم بهوش نمیداد

+ چیزی نیست الانا به هوش میاد ، چشماش هم رنگ توعه ولی صورتش
 ترکیبی از هر دو تونه خیلی نازه سلامت باشه عمه به فداهش
 سنگینی نگاهی رو احساس کردم
 سرم رو برگردوندم که قفل چشمای آبی پارسا شدم
 تا خواستم حرفی بزنم اومد سمتم
 +خوبی درد نداری؟

سرم رو به معنی نه به چپ و راست تکون دادم و به بچه نگاه کردم پارسا تا
 خواست بذارتش کنارم در باز شد و رهام پرید تو و با لحن با مزه اش گفت
 + آخیش در رفتما

تا کسی خواست چیزی بگه علی در رو باز کرد و نفس نفس زنون گفت
 +خدانمی شد بگم به خودم یا به زخم بره؟حتما باید شبیه دایی آتیش پاره اش
 میشد؟؟؟

تا حالا هیچ خلاف کاری اینجوری قالم نداشته ای خدا

همه خندیدیم که رهام دوید سمت تختم

+ترنم جون میشه نی نی رو ببینم؟

بهش لبخندی زدم و رو به پارسا گفتم

-پارسا بچه رو بذار بغل من رهام رو بلند کن بذارش رو تخت

پریسا و علی گفتم کاری دارم و از در رفتن بیرون

رهام هم داشت با سپنتای زبون بسته حرف میزد

سرش رو بلند کرد

+اسم نی نی چیه؟

-سپنتا

مشغول کار خودش شد

+ترنم

-جانم

عاشقتم.....عاشق نفس کشیدن کنارت.....هیچ وقت از پیشم نرو با هیچ

دلیلی

-قول میدم عشق من

+مته نم نم بارون که ترنم عاشقی گلاست

تو ترنم عاشقی منی بی تو زندگی برای من معنی نداره...

خندیدم به عشق پاک نو جونیم چشم دوختم

خدایا شکر برای همه چیزی که به من دادی خدایا شکر.....

پایان رمان ترنم عاشقی

من که از پای تو بیرون نرود پای خیالم

نکند فرق به حالم

چه بخوانی

چه برانی

چه به اوجم برسانی

چه به خاکم بکسانی

نه من آنم که برنجم

نه تو آئی که برانی

-

دوست نداشتنت بوی باران می دهد

همان قدر بی مقدمه ، همان قدر بی دغدغه

فقط یادت باشد مثل باران مرا بی واسط دوست داشته باشی

-

پارسا و ترنم این داستان عشقشون رو به جونشون ترجیه میدادن

پارسای ما فرهادی شد که سنگ های بین راه زندگیش رو تراشید و راه را هموار

کرد و ترنم شیرینی شد که پای عشقش زندگی کرد و از زندگی مواظبت.

به امید روزی که تمام مردم کشورم عاشق بشن و قدر عشقشون رو بدونن

مواظب دلاتون باشید

دوستون دارم زیاد الهی که خوشتون بیاد

در پناه حق

یا علی مدد

خالق اثر:

(رمان اول عشق منو تو

رمان دوم ترنم عاشقی)

*****ترنم عاشقی*****

در روز بیست و دوم آبان ماه سال یک هزار و سیصد و نود و پنج در ساعت ۲۳

و ۴۰ دقیقه شروع شد

در روز بیست و شیشم آذر ماه سال یک هزار و سیصد و نود و پنج در ساعت

۹ و ۹ دقیقه تموم شد

تقدیم به تقدیرم که منو به اینجا رسوند

با تشکر از مریم آقایی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا